بسم الله الرحمن الرحیم

هر کس این دعا بنویسد و زیارت کند

[illegible]

لهم دار السلام عند ربهم

بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسمای علیم حکیم

مهرزن حرم انس را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هجده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سر حرفیست که گوید بسم | جز تو در ورطهٔ امید و بیم

بیش که کم نیست ز دو چین دو کون | نقطه صفت در کنف او مقیم

آن چه نشیند به دو زانو گرد | فرق نصد در ز نیابت دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات | می کند احیای عظام رمیم

سر الفش را پی جاده وشان | شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نشاند | طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم

ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت | شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

تا زده با های هویت کمیت | فهم ذوی التنبیة فیها تهیم

مسند ورزی دو روی هر یک دوی | حلقهٔ آن در دل عرش عظیم

غنچه جانش بگشاده دهان | با تو کند عذر ریاض نعیم

بهر تو نون دامن چرخ گرفت | مبتلی به رحمت و فضل رحیم

باش که در کرد چپ و گردش شرع | دین عیان دین عقل سلیم

از برکات حرکاتش بود | سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از نگاهش برد | هر که شود در بزم تقدیر مقیم

جسم بهی گشته ز ظلماتش | هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نهم بر رحمت آ | بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فکر خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنان | موری کند مساحت گردون و قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست | اینک نوشته شهد الله بر او گواه

عمری به خرده چو چشمها خمیده کشاد | تا بر کمال صنع الله افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش درد و دیده میل | شکل الف که حرف نخستست از آله

طوبی که رشته وصف به از شاخ و برگ او | چیست از ریاض کرمش دستهٔ گیاه

شبهای تار در کنف نور کرده بخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

فعال بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی مشاور و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی چنان بود | بر تکیه چوب پارهٔ شطرنج نام شاه

ازانکه بر فرق از کند از کلاه فخر — از فوق سپر کشان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان همیشه — وز شوق اوست تو به پیران خانقاه
زامید بردباری اوست پاک رو — وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه
جائی که نامه عملش را نیاید — عنوان ببیند نظر مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس پی کند سفید — روی سپید را نکند می کند سیاه
حالش ز تب خجالت و آتش ندامت است — هرگز مباد حال کسی این چنین تباه
کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او به فضل کار کن ای مفضل کریم — گر عدل تو به فضل تو می آرد پناه
زنبیان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک
آدم ز تو شد مکرم از پی — پیداست تمام ذره خاک
از مهر تو هر سپیده دم چرخ — دراعه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاوری است — ارواح مقدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق — آنجا همه رهزنان چالاک

ای در قبه عنایت تو — نتوان شد ازین ره خطرناک
یابد کمال آنکه دارد — پرگوهر جان طراز لولاک
گر ز خم صفا و جام وحدت — در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی — گر ز وحدت مستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بر وجه حسن سبق — قرص قمر ز نور حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
جست نجات سایه والای چنین نبرد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
در بزم احتشام تو سیاره منتخب جام — در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم — و ز مصحف جمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت — بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بجنگ شوق — بر لوح صدق زد رقمی کیف اتفق

ای خاک ره تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج
تو در بینی و ترا جای — برتر ز همه جوده التاج

سه

فخر تو به فقر و تاجداران / آورده بفقر تو بدر تاج
در تیره شب ضلال ضالان / نور تو شده سراج وهاج
ابیات تو در زمانه روشن / چون شب شکن خط ز صفحه عاج
بر روی زده ز کف نجات / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو ز امغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

مع منقبة الامام علی بن موسی الرضا علیه

سلام علی آل طه و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل باغ احسان / در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی رضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی اورا جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران رضوان / غبار درش را بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست در چین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

٤

ماه مبین جبهت خاک پای محمد / حبل متین رشته ولای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد / خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر در تعظیم عرش جای محمد
عروه وثقی برای پیت دین و دولت / رشته از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش / جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جان است / نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که تواند / من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد / برده ازان نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب که ننهند / رتبه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند / چون ز میان بر فکند نقاب محمد
افسر کونین گشت تاج لعمرک / از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاغ / نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد / هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی / منتخبی باشد از کتاب محمد

٢١

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود برده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخوانش کسی که روی خو زمین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب نام سر ما را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی ما از زباقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — نافه عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخن ز دعوی اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست جنابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک — هم در رفعت بود فرود محمد
چهره لمعات جمال قدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب حسرت — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد

۵

بر سقوط درک هبوط مخالف — فوق سمو فلک صعود محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش — لیک فقر آمد افتخار محمد
بعد حق آنم که کس نبود بصورت — غیر ابوبکر یار غار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار رهی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم از یادگار محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد — ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار دگر سر زد از لباس محمد
یکسره از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت — منهزم از هیبت هراس محمد
حفظ حق آمد حجاب نسج عناکب — داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس ز حق آنت / رد نشود هرگز التماس محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد / مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده / سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نفس کل قدم را / صد مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال مبشر / دین همه زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت / [بهجه از نیر کمال] محمد
روزنه کنگره تافت بهمه عالم / پرتو خورشید بی‌زوال محمد
دست امان آل زن که نباشد / جز بمحبت آل آل محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

جز ز امان چیست نقش نام محمد / صلّ علی سید الانام محمد
بهر بقایی ذوق شربتستان / تا بچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت / پست‌ترین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض رسانی / از قبل بیدلان سلام محمد

شرح

شرح کنی افتقار و عجز جامی را / با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم بدین وسیله دولت / در کنف ظل و احتشام محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خدا چه جان محمد / کاشف سر الهی چه جان محمد
شاه نشانان پیشگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
کشته نشان شده ز نهی صاحبقرانی / محو نشانها بود نشان محمد
هست بهمای سرای نعمت هستی / عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت / چند نهالی ز بوستان محمد
گر بر اجل ز عرش داد مس اعلی / نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عالی و عامی / پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و اله

صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصه دنیی گرفت دین محمد
گشت ز نجوی هدایت هویدا / سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و باشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق ز گردن سران جهان است / حلقه گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کاینات آمد قاصر — آن زمین کو سر زمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده — تاج گدایان ره‌نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان جز آفرین محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد — کی بود شب ره در پناه محمد
پشت بدو آن ز دو کون کرد چه باکش — خاک مدینه تکیه‌گاه محمد
داد ز حبل متین مدد کش حق — ضعف چه شد لاحق سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکسته — شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوی زبان گشاد بدعوی — بود بشجر تا بحجر گواه محمد
با که هم بگو چشم شفاعت — با شدم از عفو تکیه‌گاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را بسی پیچ است — جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم نه بجست و جوی محمد

۷

بر زخم از خون دل ده درد و درمان تو — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دین بر دست کرم کن — کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جاوید این گیم می‌کند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می‌نالم از جدایی تو دم بدم چو نی — وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقت و بس که در دو جهان جلوه می‌کند — کاوازه از لباس شه و از کسوت گدا
یک صوت بر دو کون نیست آید بگوش — کاین نداهمی نشنیدم که صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی رهی بخدا نیست غیر عشق — گفتیم والسلام علی تابع الهدی

هر جا نهان بیت نام دلبر ما — ما اعز اسمه و ما اعلا
نام او گنج نامه لاهوت — گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذات اند / همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است و صد تصریف / این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه پیدا
جان جامی نهفته وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

تجلی لاح من کاس صفی الروح فاقبلها / که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
الا من خمرة صفا ارحنی ساعة عنی / که ما را ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی / چو بنود قرب جانی چه سود از قطع منزلها
برای حج بیابان جو دیگران موجی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا ظلمان محمل سلمی با رمی دارد / بیا ای برق استغنا و آتش زن به محملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی گدا طبعان / تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از جان / اذا ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها / که بوی یار می آید از آن پاکیزه منزلها
چو گردد شوق وصل افزون حالی طی کن گردون / به بوی هودج لیلی فتد دنبال محمل
دل من بر رهی رود فارغ بود چون آن / که می کشد راهی هست دلها را سوی دلها

رسیده

٨

رسید ای پیک ز سلمی و من از ضعف تن زیبا / فخذ یا صاح روحی تحفة منی فاقبلها
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر آتش / که دود از دل به سبزش آسیب چنین گلها
مرا از هجر او دردی که می بود صد مشکل / چو دیدم مشکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
نبود از دور غم فرجام جامی غصه ها دارد / ولکن خوف اطلال الندامی لم یطق لها

ایا من شوقه الی دیار لیت فیها جمال حی / که پیر ساعد از آن نواحی نوید وصلی کجا باشد
بوادی غم ستم فتاده زمام فکرت ز دست داده / ز بخت یاوره عقل سیره تن توانا دل بگاهی
نسیم جمال تو کعبهٔ جان حریم کوی تو منزل دل / فان سجدنا لدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز ترس تو بود ساکن زبان ارباب عشق لیکن / ز بی زبانی غم نهانی چنانک دانی شد آشکارا
نکهت عیدی علی شیتی فی منار حالی ولا ابالی / که دانم لطف طبیب صلت ز نوح در اکشیدا
اگر بجورم براوری جان و گر به تیغم بکشی بیم / قسم بجانت که بر ندادم سر ارادت حکایتها
بیاد گشتی فلان کجایی چو در حالم بدین جدایی / رضیت شوقا و ذبت وجدا اکیف اشکو الیک شکوا
براستان نگینه جامی مجال بودن بدین نیاز رو / بکنج فرقت نشسته محزون بگو به محرم کون دا

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها / رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از بهر تو خورشید رخت مقید چیست / از سر زلف تو او بجه با سلسلها
در ره فقه و قضایای دعش مرد / که گهی گاه حوادث بود این مرحلها

... خرابات نیاز همه کس / هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
ساقیا گوش خدا سوی من دلشده نه / کالتماسیست که هم پیش تو دارم کلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی / باده در ده که ندارم سر این شغلها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد / که به میخانه برآورد چو جامی چلها

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا
زاهد کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتادست / تا فتادست ز تیغ تو جدا
نی پی تو بر جان دگرم تابی نیست / جان اگر رفت تو باد بقا
ساخت همچون سر ناخن هر / میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود / چون تو پی درد فتادی چه دوا
داشت جامی پیت حزن جاهای / جای من بیشتر افتاد جفا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشت گشتی و من می‌میرم / مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد / دره شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا و التماسی / حاجت من روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نخود حد چه کسی / در سر ما هوس سیب ولی زان کف پا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / حفظه الله تعالی بزیبا از شر لقا

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت چشم نگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندین / که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته گوهر / کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است جوابم نامه جا بیا که نسیبی / بگوی دل بر پیش این درد ناگفته خود را
و صید دل ز من از زلف دام زنگ تو آنم / بجز نگار تو مرغ هوا گرفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بجا و بجا با / حریم منزل از آنکرد غیر رفته خود را

ترا ای نازنین سر سوزد لعاب صد سپه بادا / به پیش سرو قدی صد جان پاکت خاک پا بادا
می تو سیم شود از رده آن تن و رنه می گفتم / ترا مرشد دین دین من خوابگه بادا
ز حکم عقل نسخید فراغت عشق تو مارا / همیشه عشق تو در کشور دلها پادشه بادا
سپید رو خوانیم وان موجب صبح روی شه / سر موی اگر گویم خطا رو سیه بادا
طفیل دیگران باشد که باشیم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی مرنی گنه بادا

کله کج کرده بیرون آمده سمند و خلق می گویند | خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بیگانه از مدرسه چون تو | نه در دیر فکر سجده نه هوای خانقه بادا

ای نه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را | شاد کن آخر کهی دلهای غم پرورده را
گر بکو پرستان مشتاقان سوی آن بنگری | جان دهم در تن صدای سم اسپت مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود | چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خرده سال | رقص از اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس | تا بر تو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد | دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
جامیا گر دور تو برخیزد تا برباید دو رخ | جام پی گیریم رغم زاهد افسرده را

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
بخت نه تند غم دلم خام سخنور کار من | بخشی تو عرضه می کنم بخت دو کام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه | بر خود اتفقتی بپرس غلام خویش را
با همه پیر سر غت قیمت نبدم هم بده | خاص مکن بدیگران رحمت عام خویش را
بر ورقی که کرده ام نام سگان رقم | زیب ترک نوشته ام از پی نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بهر دیگران | صید کسی مگر مخوان آهوی رام خویش را

بر تو سلامی کنم گرچه فرو فرستم | با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
جامی خسته دل که شد خاک ز شوق لعل تو | باده خور و بر فشان جرعه جام خویش را

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا | سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دینی نه متاعیست که ارزد به نزاعی | با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نهانی از فهم کنی جمله معاصی | لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی | جز بیخبران نیست در آن راه شناسا
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد | رخساره بخاک ره پیر سر و پا سا
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما | ما صادف من راح مصفاة کاسا

لب لعل تو کام اهل وفا | لعلیل الفراق فیه شفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق | حسبی الله وحده و کفی
دردنوشان جام درد تو اند | صف نشینان بارگاه صفا
بهر داغ دیگران سپند | خیز پی سوزیم به داغ جفا
کی به روی تو خوش تماشا است | همچو موی تو فتنه زلفا
گرچه یوسف شوی ز ما غائب | همچو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی بهوای خوبان است / غفر الله ذنبه و عفا

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر که خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیر ای باد کنعانی که در / مژده بر از من یوسف پیر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کو کسی در درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف لاله شکستی زین کمان ابروها / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تن را ای تو شبها اغلبی / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک باشدها چند ذوقی می‌سودم / گفت جامی گرد شد آب نه این جاروب را

ای غمت تخم شادمانیها / وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام کم بکوی عشق دلی / بردی از داغ تو نشانیها

میروم کو بهای غم بر دل / از برت می‌برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلند خوانیها

تخته جوبان عشق را سر لطف / ساده بودن ز نکته دانیها

تبعه خیز ما پچه کو شده دیر / لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در دو هدام خوش پشت / طیب اهر عیشها بینها

شد سحر قاید اقبال من شیدا را / آتش انس من جانب طور نا را

ای خوشا آن آتش خشنده که آید صبح / می برد شعله آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ره سر کوی تو در کعبه نشان / از قطره دجله بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت / تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست / بجه شیرین سخن آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت غرقه بخون / لاله‌ها غرقه بخون می‌دهد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست غرامت غرضت / چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

گرچه هر روزی صد ره کم ببینم ترا / خون بگریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا

مرنها محکم شکست و دل چون سنگ سخت / چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل از در بیرون / کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا

بر قتل عاشقان می‌دیده بستی زین پیش غم / چون به تخت ما رسیدان هم نمی‌بینم ترا

طینت پاک تو گویی آب و خاک دیگر است / جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا

از تو هر دم تن جامی غمی دارد جدا / وز غم او یکسره غم نمی‌بینم ترا

ای در ابرو گره افکنده جبالیست ترا / گویی از صحبت احباب ملالیست ترا

موجب حسن تو شد آن خط و خال افتاد
خوش نیز ز اسباب جمال است ترا

تشنگان زاهد پی آب تفقد می کن
ای که منزل لب آب زلال است ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا به شیوه پسر غنج و دلال است ترا

بی تو گشتم چو خیالی و نشاطم نگذشت
هرگز این نکته ات آگه ز خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز به سر و بال آید
مشکل آئی و برم ار که وبال است ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق
که برون رفتن ازین ورطه محال است ترا

تنم ز جان شد بنشین بیگانه خود را
که ساخت جلوه که ناز بنفع خانه خود را

قدم نجانه ام آن سرو تا نهاد ببردم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نداد دست جز بیم که ز رنجشم ندو دید
بپای او که اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او شاخ سدره طوبی
نمی دهد چنین و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه در دم دراز نی از غم هجران
بگفت یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سوی شدم ولی چو بیند
چه کار آمدم کم کنم بهانه خود را

چو بیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
ز بیان جبر ضعفی این شعر عاشقانه خود را

همی بد خدایان سنگدل چو ما را
به لطف تی ... بی این پیر ناتوانا را

نجستم چو ان دو عقلم پرست لیک عشقش
آورده زیر قدمان هم ز پیر جوانا را

محمل ببند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد در بسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آنرا

زلف تو بر هم پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ افکند بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد رایان دو ابرو وه به چین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

بسته را تا نان دهان لب به سنگ دل نکم
دل بتنگ آمد ازین هستی ولی لاباب را

بادشها خاک بایت زیر سر خوابم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات را گر ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر روی از نیکان در یکشائی فتح الباب را

نیست دلکش تر حدیثی جامی از نظم خوشت
وقت خوش می کن بدین اللش سرود احباب را

زان می بریزم رشک لاله رنگ خویش را
تا خون دیگران شو ... رنگ خویش را

می چنین کلبوی کلگ رنگت با گل پیش تو
پشت پای زد ز خجالت بوی و رنگ خویش را

می کدازم همچو زر در بوته لیکن از آن گرم
سیم ز نم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ با شد جا تو چون جا کرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ ای طره از دستم کشش
بر تار بی نوا مبند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن / ان حریف بد که صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوایت جامی با جوانان دل مده / یا بکلی کلف نام و ننگ خویش را

میزدم دست بر دامنم که میبرد سوی جیب / هیچکس نیست چو من سوخته از دست رقیب
گر نهد دست بنقص من مجمر ورزند / شد چو شمع ز تاب تبم الحکم طبیب
هر کرا عشق تو اداب خرد برهم زد / نیست ممکن که ادب شود از بند ادیب
روز ادینه که مقصود در آنجا خوانند / خطبه مملکت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد کهنتی از پیرهنت / بر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین تو نشان عشق بباخت / نیست امنی بتران رش مسیح نصیب
جامی آن مه بزبان تنهد گوش مکن / پیش ازین در غزل الحکم خیالات غریب

می فزاید خط مشکین عارض چون سیم را / می کشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان از خاک پای خود کنی مردم خطاب / با فرودستان چه بر دارند تعظیم را
گرچه در رفتار آتش زد چه آزادیت / آتشی زد در گلزار ابراهیم را
حکمت آموز دل یک سر روشن چه سبب / کو معلم بر سکن هنگام تعلیم را

تیغ بیدادی که جامی میزند جان تسلیم کن / هر چه رو باید بکار استاد دانم تسلیم را

اگر مردم ز بیداد صد تیغ جفا / بریدن از تو نتوانیم قطعا
خیالت خواست فرمود گفتی / خدا را ما همه من انبیا شعرها
بود جای خیالت خار چشم / بر مردم گفتم این نکته صد جا
بگوشت می برد مو زلف مشکین / دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
بزم باده دل ز ان لب خیالی / لبی پیدا شود شیرین نگنجد حلوا
سر بی مغز را پیدا تو ان کرد / یا بر باکه و کلاه و حاشا
قبول جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

سمن رخ فتادستگی دلالای عذارا / خوش کن نگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است / القلب علی بابک لیلا و نهارا
ارزوده مباد اگر شود آن تن نازک / از بهر خدا هیچ مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو که زانجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش لنگ زنی میست سوی خنجر افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر مست چو مجمر نشنم هیچ عجب نیست / از چهره قد و قد فی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

خنده سوی چمن آییم بهوایت چو صبا | یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بت گرفته نیلی سوی بستان بخرام | تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل خاک رهت | زانکه بر روی زمین حیف بود دامن [illegible]
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم | نیست این ناله و فریاد من از بهر هوا
با تو جامی بهوس گشت گلستان دارد | لیک چون سرو پی سیر کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را | گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
کیش او بر تیر جفا دارد بقصد بیدلان | از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای دل از درد بیش | با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را
ناصحا سودای خوبی چنین پی دارم | ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن | یا بپرسد گه گهی حال من درویش را
دل فگار است کار او [illegible] با طبیب | زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
سینه جایی که شد ریش از تو نتوان نیش زد | زانکه آه سوزناکش می‌گدازد نیش را

کاش ویران شود از سنگ اجل خانه ما | تا کشد گنج تتارخت بکاشانه ما
جنس فیروزه که بینی شفق گلگونش | دود آلود بنعلیست ز خمخانه ما

۱۴

ما و جام پی می ای زاهد جام شکن | دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم | قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
شوره زهد برندان چه فروشیم که نیست | نرخ یک جرعه می بیش ز صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادت | بال و پر سوخته در پیش تو پروانه ما
جامی این نافه گشایی که آموختهٔ | که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را | پامال خویش کن سر اهل نیاز را
یکبار یک نظاره در آن رو که اهل دل | گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه رو نشینی و من پیش روی تو | سازم بهانه بهر سجودی نماز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما | یکبار شهسوار من این ترکتاز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند | محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز درد من ای جان گداختی | بیشت چه گویم این الم جان گداز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر | کوته کن این فسانه دور و دراز را

بر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را | شعله در خرمن زنی هستی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر | برده حیرت نبندد دیده ادراک را
جان پاکت آن نه تن در زیر پیراهن ترا | صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

دامن خرگه برافکن ای پسر کز نیش
ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که الایی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و سر گر نیافت
این شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هرکجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک اینجا

میبریدم ز پی راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد
دود خیزد ز پی این خس و خاشاک اینجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
که رخ زرد ز غم پنهان نبود باک اینجا

پای جایی که نهد کاش که دارد اول
که بر آن رخ چو خار کنم پاک اینجا

دور از آن مه که رسانم ز فلک ناوک آه
تا چه سان می کند آن دل غمناک اینجا

جامی از خون خود آلوده مکن جیب کهش
که نبندند چنین صید بفتراک اینجا

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام پی در پی بنوش و بشکن این ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک شد
بود نقش کاسهٔ سر این سخن کاووس را

چون رخ غبایان چه عنبر افشان حلقه یافت
زیب و فر آری ز بر خود بود طاووس را

چند تابد فر ایرج چهره گلچهر روی خویش
بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را

رنج بیجا حاصل است بس در بنفشه عاشقی طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

هیبت عشقت کی نمان ماند که ما شولیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای دردار طلب نه دولت پابوس را

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز بر در عشقم نیاز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ای بیا چمن بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای
که کشت نرگس تو از خمار مرا

مگو بر چه کنم اختیار ده که غم
به پیش حکم تو نماید ای اختیار مرا

کمند زلف توام بند بی نهد بر پای
و گر نه عزم رحیل است ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست سازوار مرا

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتش دیگر فروز این پردهٔ آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن شنگ دل
دل چه داند راه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن ز ننگ
ساخت دی پای گرد من وسعت ده سنگ را

وه که دارم کاش خواهد جدی سان ز خلق
جمع شد و هر رنگ غوغایی ننگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی اینچنین ز بند آن قبای تنگ را

میزن چنگ داده جامی الطفی نمای
تیر دیگر سوی جان انداز و نشان چنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوائیکشش منشور نام و ننگ را

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا / چون کنم جایی که خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ماید مرا

هر طرف صد خوب بر در جلوه نازی ولیک / از همه نظاره روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب روی گفتن نمی شاید مرا

همچو دی من ز عشقت گر چه از حد درگذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر نباشد کس روای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم است از خاک کوی ما بسی / زین تفاخر تا بدامن سر بفلک ساید مرا

گذشت از حد خروشم گریه یار نوبهاران را / نگهدارت یا رب داغ و درد دل فگاران را

مبادا ای سگت روز گشتن چالکی سوار گو / که دیده بر رهست از بهر بازآیید واران را

از این عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی / که برد او بباد نیستی چون من هزاران را

ز جام نیم خورد او بده یک جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را

چنین گر باده عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را

سزد گر دی کسی چون من عنان دوستی بخشد / نبی کو بسته بر فتراک چندین شهسواران را

سمند ناز جولان ده بدیده گوشه چشم جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق بیگانه دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وصل غم می‌دید یار و می‌داند این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گردد روان چون شهسوار سرکشم / گرد گشتن کی توان خورشید عالم گرد را

لاله نیست این و نی سرخ روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

پیر و افتادم چو طفل از شربت هجران می / جز گران خوابی بکالایی بود این خورد را

گر چه گشتم خاک راه او بجد است که باد / از سر راهش بسوی دیگر برد آن گرد را

بر دو جانب پاکویش سیل اشک اما چه قدر / در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا / که نیست هیچ اثر ناله‌های زار مرا

به سکدار چو خاکم فتاده دامان ای بخت / بدین طرف به سان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غمش این بار جان برای خدا / خبر بدید ز من یار غمگسار مرا

کسی که خاک شوم قالبم چو باد رسید / بود که جانب کویش برد غبار مرا

به چین خرام ز عشقی که داری یاد / بعید عافیت آسوده روزگار مرا

بپوش زخم خدنگ تو دکرم رفت / ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادی به لب جام و ندانم مست است
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا

می‌کشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم
تیغ بگذار که یک مرغ تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می نی جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می درآر به میدان که گوی بخت
رخش سپهر توسن ایام رام ما

آن ترک را بگو و قدح ده که تا جهان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ چمن را
سرو بلند قامت کبک خرام ما

طاوس را طوطی جان جلوه می‌کند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
شکر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

١٧

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا
ودعت وا اودعت فی قلبی اشجانا

دام سر زلفت گر خال بود دانه
صید تو شود دائم صد مرغ دل دانا

شد در قدح صبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی
شد درگرو باده دراعه مولانا

گفتم که سحر از دل مهر تو شود زایل
فی الجو ضحی سحری والشوق کما کانا

صد کشته هجران را باید بپیت هر جا
گر گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفع قدرا ما اعظم شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
حالیست اگر نباشم از آن سیم تن جدا

هر صبحدم رسد ز تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

دادم بکوش کوی که زین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آید ز هجر تو
اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یکزمان فتد ز بر تو پیرهن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
افتاده بلبلی ز حریم چمن جدا

گر برانی هیبت یکبار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی از روی چون گل تازه تر دوشم بخواب / تازه کردی درد دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز رشکم این همه دل گو بیار / می ربایی وز پی سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش هر نابسی شد ملول / یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد / رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را
می دهم گفتم بهای خاک پای آب روی / گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

پخته کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد داری بهر کالای نگهبان خانه را
تخم مهر خال او در دل بیفکن ای رقیب / پیش از این ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نهد / بس که دلها شد گره را که شکستن شانه را
می کنم چون پینه با جان کرده گرد کوی تو / می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / ز آشنا بس قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا می کند دین رو شتت / ورنه شمع آتش چرا زد هم خود و پروانه را

جامی از خود رفت زان قصه کم گوی ای رقیب
شمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

۱۲۴.

برفت عقل و دل و دین ماند جان تنها / جوان غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست / که میهمان ننشانند میهمان تنها
حدیث شور میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خط چون رهم بحیله عقل / گرفتار همه در دو پاسبان تنها
بیان خامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در هر استخوان تنها
رو مخلد برین پی خیال او جامی / که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی / در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنه هاست اینها
زلف تو دو کون چون نهد عقل / یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم / گر هیچ تو بی وفاست اینها
کوی تو زند ده آه بیرشد / یارب ز دل که خواست اینها

گویی که رواست قتل جامی
والله که نه رواست اینها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — سردم شکفته به زخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم — اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ده جای بستان فکن گر شوق تو گل در چمن — صد چاک کرده بر تن گشته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر سر کشند — عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که کار عقل و دین بیکار بیت کارها
سردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام با خود مرا باشد بسی بازارها
تو داده بار سر خصی من مرده از غیرت بسی — بیچاره میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

با اسیران نظری نیست ترا — از غم پنهان خبری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر بر دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — که زمن دو سنری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگری — چند گویی جگری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن — گر زمن درد سری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر — از دعا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

ساقی چه بجدل نشود مسئله ما — می ده که زخود می گذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد — صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این مرده دران همه در راه در آیند — گر بانگ درایی رسد از قافله ما
بشنید سیاه از سبب زلف تو گردیم — در خرقه به زلف تو رسد سلسله ما
زد از دل ما شعله براوج فلک آتش — شد نور ده بزم فلک مشعله ما
ما با گله از خوی تو نیست که هر چند — کردیم گله گوش نکردی گله ما
جامی طلب دولت وصلش مکن ز نسب — تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

زد بر عذار خوش قدح ها — رفع الله قدره ابدا
تو چه جایی و نیست ظل همای — جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند با تو غنچه دعوی لطف — برد دهانش ز خند نسیم صبا
دیده مرده دیده ام جدا از روی — تا ز روی تو مانده ام جدا
تو بلای خدایی و خلقی — بدعا خواهد این بلا ز خدا
اینه از تو رخ نمی تابد — تو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت به در نا ظلما

گاه در دل سازی که در دیده جا | هر دو جای تست ای بدر الدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام | گر خرامد سوی ما طوبی نما
تا بنرخ چشمی زد است نرگسه | چشم من دارد غباری از صبا
من بگویم بنده خویشم شمار | نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو | لیکن از دل بر نمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف | تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر سپر جای جدا سازی ز تیغ | به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو ده تعلیم پیدا آن پری رو را | که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بد خو نه استم | که خواهم گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می‌بینیم افتاده رحمی کن | یکی زین سو خرامان گردان آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه | که روزی من بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را
ز بنیاد جهان خاک و خون سازم اگر روزی | براهش من نه افتادی بیکسی بی رو او را

چنین آشفته در سودای کوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

۲۰

با تو یکدم بخت من همدم نمی‌سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا
از غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیگران را شاد دارای گل بوصل خود که من | عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا
خواهم اندر عالمی یکسر ز هجرت خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب | ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
نیست عشق را جز صبر چیزی سازوار | آزمودم خویش را آن هم نمی‌سازد مرا
هر نفس جامی بدم بر من فسون عافیت | با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | ما غبطهٔ شانا ما از فرعه قد را
ای نکهت روحانی از زلف تو دایم | در قید علی کش ارواح مجرد را
من نسخهٔ خطت بستم روزی که قلم با خود | ببرد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دیگران ریزی | هر لحظه از این غصه خواهم که کشم خود را
بپسندد رقیب من آزار بر آن ساعد | یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
دردت ز ازل باید تا روز ابد باید | چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد این حسن جامی
ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

بکعبه که تماشای جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل ریک صحرا را

بدور حسن تو از مهره وفا برداخت / شکسته قدر این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان در تو کرد اخت / سجان فلک سبحه ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی / ضمان نمی شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شرح دوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بجای عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جای مقام پاکان است / ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

روحی فداک ای صنم عربی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجب نیز هر عجب

هرکس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت تشنه لب

تا زلف تو شبیست و رخت آفتاب چاشت / واللیل والضحی صفت او در روز و شب

کامی ز لب ببخش که عاشق خسته را / صد خار خار در جگر افتاده زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم پیش تو باید نگاه ادب

دل را بمنزل غم و سر خاک عقدمت / لیکن موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم کعبه که جنت / مطلوب او ز جنت که دید جان درین طلب

1

بدا برق الحمی والدمع سالک / زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق درخشان کز کوی جانان / درخشد چو در آسمان نجم ثاقب

نگاری کرد و بند جوان جنت / عبارد دیار مشکین ذوائب

دلم سوخت از شوق او کرد بیم / خیال رخش هست با جان مقابل حاجب

ایا حادی العیس بار شمر / تقطع الیها فی وطی السباسب

از آن منزل خوشش دلکش از آن بیج / که زو نیست یکدم دل خسته غایب

مکن چند تو ای توانی / ازین بیش حرفی نام بجانب

سلام من الله مولی المعارف / سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب

مسیحی که جسمت در بزم عیش / فنون بلاغت صنوف مآرب

فصیحی که درج است در درج لعلش / رموز نوادر نکات غرائب

باقبال در دو عش است جامی / ز سیل مرادات نیل مطالب

دلا بظرف چنین جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار بیت نقل باده و جام / چو برگ عیش نیابی ز بخت یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب

2

سخن ز صنعت تعریف در ندید رای بیت   صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلک به شاه نمیدت ... که بی   گشاده از ان گره زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست   دل رمیده ما در ان دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جایی   ز نزد حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب   ما و دردی بی‌کسی یا نصیب
درد دوری زان دل من بس غریب   محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبان دور خ   دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج   ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه با گر درد دین بودی بدی   کردن واعظ به تشنیع خطیب
روی تو در جاهلیت گفتی ز دور   کاشکی بودی این ساعت عقرب
نامه‌ها می‌نوشت در دوست   زانکه تو ترک کلی و عندلیب

بگوشش ره رسد آواز یا رب هر شب   همی تو نیز بگوشش تو هم رسد یا رب
ز هجر روی تو روزم چو شب است و این شب را   به دیده نیست غبار سرشک من کوکب
رخت نباید دیدن ما این جمال ز خوبی یا   نگار بسته تو ماه فلک نگارد شب
سرم چو لائق فتراک نیست این سبب   که درد هست شود آرزو ز هم رکیب

بکارت

نگاشت تاب در شتی جان لطیفی را   به جان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به نبض جستن من ای طبیب دست میار   گران ... که تو دیدی که افتد از آتش تب
بریزید بر سر جای سفال دردی درد   که نیست در خور جام صفا و عیش و طرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب   چشم طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم   دم بدم چشم تو با ما میزند مستی شراب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولت است   عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
می‌کند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس   مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را از سمای آتشین باشد نشان   دود روزن می‌دهد اکنون خانه سوز کباب
من که در میخانه با دردی‌کشان همخانه‌ام   خانمان خواهد شد آخر در سر جور حباب
کهنه جامی گیرد جز زر خالص رواج   جز به اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهران آفتاب   بیدلان اندیشه جان باختند از اضطراب
بس که در هر منزلی آمد ز چشم سیل خون   خیمه‌ها در دیده هر دم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تا بد عنان   پیش پیش خیل او باشم ز آب دیده آب
تو دیده جولان همسند و من در این غم گرچه دود   وقت گیرد عنان بازی او به رکاب
بیش از این کو آفتاب آن عارض گلرنگ سوز   ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز نازکی / تاب نمی‌آرد که بر روی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار / ای کز بخت رهی این تأخیر شد چندین شتاب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن / گر طیلسان زهد به صهبا دهد خطیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم عشق زد آن دم که ساز کرد / اسباب چین شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / از خیمت سعاد علی البین العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را / زان رو کشیده پای بدامان و سر بجیب

بی من که رساند که من لبش شب / ز غم هجر رسانم بملک نعره یا رب

نتوان بوسه زد آن لب گرم ما می آن / که ببوسم لب جامی که رسد گاه بر آن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک تو بندی / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو سر انداخت دلت همه شد در سر کار / جز نهم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

نه گر داشت علم هوس کشتن خلقی / بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت به مکتب

سخن ظلم و کشتن بر سلطان که تواند / که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی / نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب به جگر سوز تبی بود / که طبیبا تو نباشی ببرد جان کس ازین تب

بشراب ار بفروشم سر و دستار چو جامی / نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

میزنم شب ره و بیم که چنین [illegible] حبیب / هیچکس نیست چو من مشکلی از دست رقیب

گر نهد دست به نبض من مهجور زند / شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر که اعشق تو آداب خرد بر هم زد / نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه به مقصوره در آ تا خواند / خطبه ملکت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد کهنه ای از پیرهنت / بر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت / نیست از معنی پیران ره شیخ نصیب

جامی این مهر بیان خنده گوش مکن / پیش ازین در غزل انگیز خیالات عجیب

دردمندم عاجزم بیچاره و تنها و غریب / حال خود شرح گفتم به لطفت ای طبیب

مرشد آدر خم غیبت آن در دست تو / هر که بگشا و گرامت کن شفای عمر

جوشش دریای فضلت بدر ... / گر حجاب افتد بدر هم حاکه مانم بی نصیب

عاشق بیچاره را وصل حبیب آمد علاج / زان ساخت چون ز هم جز به طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من شایع غرب بس / با غریبان لطف و رحمت نیست از خوی غریب

عمر شیرین عیش خوش شد در وقت وصل بود — لا تبکی بعده یکلو ولا عیشی یطیب
بنده جامی با سگان این درگاه بخش — استجب هذا الدعا یا شاه یا مستجیب

ای روی تو اختر جهان تاب — شد تیره ز شبم ز هجر دریاب
من تاب نیاورم از تو تو به — من تاب من الحبیب خاب
عمریست که برده تو آرام من — بگذار بپرسی من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کاینال من خاب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت نظم جامی — از بس که تر است میچکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو تند لاف شیرینی نبات — مهربان از شکر خود کرده ام پیر و شباب
با تو هرکس را هوای دولت همخانگی است — خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
بلکه هانت در میان دارد دلم سری نهان — لیس یدری ما بقلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر هوای غیر لیلی می کنم — توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی است و دوستان در قفس عشقند و جمع — رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

چند ای مسلم سرور مآب — باشی بسر قلم محبوس مکتب
شد فرش نشیمن ز سبزه صهبا — اسپید منار یترع الطیب
تعلیم آداب او را چه حاجت — او خود ز آغاز آمد مؤدب
هرجا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یا رب
در دور حسنش منع از شرابم — ای خواجه دور است از لطف مشرب
ای ترک مشکین مذهب چه گفتم — چون دیدم آن رخ گشتم مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی — دارد درونی از خون لبالب

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب سبزه چو سنبل رخ تو کرد — شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمه بخون لب بشکرخنده می کند — تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
گردم نماز در خم محراب ابروت — قره بود و چشم عیانی فی صلات
زان خارها که در دل من گشتی از جفا — خاید کلم ز قتلت بسی بهتر ز دقات
در دام طره های تو جامی اسیر شد — مشکل که افکند پس از این پیچ ام ترهات

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل / حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر / گر پرتو جمال تو افتد به سومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی ندید عزتی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه به سرچشمهٔ حیات

هر کس که به طلبت ره نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را به لطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است / نهایت لطفت چون بجای من است

[illegible] / من و جفای تو کان خاصه از برای من است

[illegible] استم / بداغ هجر که می‌سوزیم سزای من است

[illegible] ستی دست که به تیغ ستم / که دست بوس تو آن لطف خونبهای من است

خوش آنکه چشم کنان با رقیب می‌گفتی / مرانش از سر این کو که مبتلای من است

مرا بعهد تو تا ثابت روی ساخت نیست / رقیب روسیه افتاده در قفای من است

مکن که شیوهٔ بیگانگیست جامی را / که عمرهاست سگ کوی آشنای من است

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است

چندین نشاط که چمن شگوی از وی است / بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است

از جنگ و آشتی کمان می‌دهد دلم / تا خو به جنگ عربده جویی گرفته است

کس را عندلیب تو در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

چون تاب آن رو که بر من بلای عشق / راه خلاص از همه سویی گرفته است

جان را خجسته باد به شهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت نشینی است / از دست داده دل پی کویی گرفته است

خوی تو بی نازک و ما را ادبی نیست / گر زانکه برنجد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان / کافتاده چو من غرقه تو خون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است / سررشتهٔ کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست

هر گه که تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیداری هر شب چو شبی نیست

بیداد چه خیزد ز طلبکاری عاشق / کز لطف دوست نهانی طلبی نیست

گردی ز تب جامی چه دل سنگ این کوی / در مجمع یاران بالینش تبی نیست

ای سنگدل چو پیش اسیران غم نشست
یارب چه سینه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو همی گفت یکدو روز
واکنون تنگ کرد وعده وفا یکدمم نشست

گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم
این بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست

گر ریخت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
زانکه مرغ روح بیام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست

سیل سرشک من زد و در آستان تو
چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود در وصل تو بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام چاشنی درد غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مایده چون بسی نعمت و ناز
قوت عاشق نبیان همه رنج و الم است

هیزم شادی بی تو دمی بادست
حاصل عمر گرانمایه من یکدودم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

خوش بود دولت وصل تو چه بسیار چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشق است که از آن قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

یکباره ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گو بیند دل برای چه دادی بهوای او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا کجی پیاده کند گشت و که سوار
آنجا که گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و بی شوق ساده کیست

تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرد خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

کیست آن شوخ که مهمان تهی‌دستان است
کز سر تا بقدم غیرت بستان است

مجلس از زلف و رخش داغ گلزار است
خانه از سرو قدش طعنه زن بستان است

تا لبش چاشنی از قدح باده گرفت
رخنه بر جسم بدن عربده مستان است

عیش را داد بده کام دل از می بستان
کز هر گوشه صدای بدن و بستان است

کشتم طفل وشش از دایهٔ لطفش هر چند
گر چه پیه کرده ز نخبت سیم پستان است

خضر و سرچشمهٔ او طلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که گرد آن است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا قبلهٔ مقصود بکنعان است

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست است از نخست
گفت تا کی گویم درد و بی ضدین محنت است

گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست
گفت در عاشق کیشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه‌ای می‌کاشتم
گفت از این تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست می‌خواهم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ‌رویی از کجاست
گفت از خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سر رشته خواهم یک سر گیسوی آن
گفت این سر رشته کی اهل دلی در دست جست

گفتمش از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ترا صباحت ترک و ملاحت عرب است
ملاحتی که میان عجم جهان عجب است

صحیفه‌ایست وجود تو بر لطیفه حسن
که از اصول صفات جمال منتخب است

مهت چو بر شد و خورشید جل تعالی الله
ز ماه بیان تبان این چه رفعت نسب است

نگار سد تو چون زاهد پر موی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است

تو آن زلال حیاتی که داد جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است

بدور لعل تو صد خم ز جام را جامی
ز باده ساخت تهی هنوز در طلب است

روی خود را مگو شریک مه است
در نکویی که لا شریک له است

تا سپیده نگاره در جمالت
روی تو افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم
تا بوصلت هنوز نیم ره است

تا تو بستی نقاب تو بر تو
بر رخم خون بسته ته بته است

کی بمیرد ز شمع شعله نور
هر کرا شب ز دود دل سیه است

جانب عاشقان نگه می‌دار
حشمت پادشاه از سپه است

خانهٔ میکده بیت جامی را
باده کهنه بر خانقه است

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
موی سپید کردم جاروب آستانت

ای از جمال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان ابرو که من که ترسم
تاب گره نیارد دل از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی
بنشین دمی که جانم بادا فدای جانت

من کیستم که جویم برگی ز گلبن تو
کاشم خلد بسینه خاری ز گلستانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که پشت ما را
نشتر صبر بر دل خار خوی تکانت

یکبوسه عن کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن وگرنی بستانم از ضمانت

سودم جبین برابت گفتی مجو زیانم
یارب خدا ببخشد صبری بر این زیانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی / یا از زبان آنکس کو به از زبانت

گر دل ز عشق توام چاک شود باکی نیست / نیست یک دل که ز عشق تو در و چاکی نیست

کم گل از من که درین باغ گلی نشکفت است / که به دامان تو از بخت خاشاکی نیست

شوق فتراک توام کشت ولی خوش ترا / بی سر و بر ز منی حلقهٔ فتراکی نیست

خوب رویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شده‌ام خاک و تو از عار بدان پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه ز چشمم که در او / سر زانوی غم از دست تو نمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند / جامی دلشده هم خالی ز ادراکی نیست

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت / تنها دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی قمار و فقر عجب کارخانه است / خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ را ز سر آن لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل زار در وی خال تو در دام غصه ماند / بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت

شد زان عذار تازه منقش خم بچون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

بنا شکفته دم گل از شکوفه نسیم / به صحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامدادنگاه / گشاد دیده چو از نم بر آفتاب انداخت

توان برابر خود شسته طعنه زد بچون / ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود / اگر نه مشک لب طیبه در شراب انداخت

بجیبه نم ز هوای نظم تو جامی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

ای که جان و دل آگاه تراهمراه است / ای تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما درد لعار کرد / راست است این که ز دلها سوی دلها راه است

دل نخواهست جدایی ز تو اما چه کنم / دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است

واقفانست ز من عمر در آن کس بجهان / شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو جان عزیز / روی جامی که فراق تو قوی جان کاه است

جامی از دست شد کار ز تاثیر قضا / چاره کار رضا بقضا داده است

تا کی ز دیده آمدن و زود رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد / دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من / هر شعله که میجهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا / تا گرد ره نشست بر ابروی و سوسنت

باید ترا ز رشک جهان جامه یافتن / کز نازکی بود ز پیرهن آزرده تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود / چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

ای صفات تو نهان در تتق وجه ذات / جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات

ملک فنا جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از منای تو در افتاد صدا در حرم / خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

شربت هر که کجا چاشنی عشق کجا / آنکه بحر اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ور نه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت جهان آب و گلم / گر دمد بوی وفا از گل من بعد وفات

مرد جامی سر تربت او بنوشید / نقش روضه من حل به العشاق

ای واضح والضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت

طاها قسمی ز آستانت / یسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز قهر کینت

اسرار وجود را گواهی / دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست / عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان گنت کنزا / اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین کرد / جامی چه سزای آفرینت

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست

ز سنبل لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجودی خورده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست

بنفشه چون سر زلف کج تست / همین رسته ز طرف یاسمین نیست

ز رفت از جان تمنای لب تو / کسی بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق مرقع / چو از عشقت علم بر آستین نیست

شدی بر دعم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بی درت جا کنند اهل نجات … رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد … ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف از این کوی … لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو سوی بنی لب چون شکر … آب شد قند و کوزهٔ نبات
خط سبز تو زنده شاید گفت … خضر در چاه حول ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من … خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی ز شراب خور جامی … اتبع السیات بالحسنات

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت … شعلهٔ آهم چو بر وا از فلک اختر بسوخت
روشنم شد کز چه رو زنهار جا در سنگستان بسوخت … خانه را از آتش آه شرح بام و در بسوخت
تا به او از سوز عشقت لب خشک صوفی بر تر … آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
داغ افسرده سوز عاشقان از سنگ نیست … خواهمش روزی ز برق آه با بستر بسوخت
هر کرا دل سوختی شمانهٔ او را سوختی … بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز خشم دل و … شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی جب و حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

بیا که چرخ شعبده باز شعبده ساخت … گره بکار جگر خستگان ز غمزه ساخت
اگر چه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست … بغم اختهٔ من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت تیغ آتش بار … که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا وز هجر فایده چیست … طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر … حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بیک جرعه چشمت خوش شهر که می باید … حریف هر دم بد بیت ابرو بیده ساخت
چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی … بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

دی که آن نازنین سخن می‌گفت … با رقیبان حدیث من می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزش … گرچه با دیگران سخن می‌گفت
نمک ریش دل فکاران بود … هرچه آن شوخ غنچه‌دهن می‌گفت
صبحدم بادا از آن شمایل خوب … نکته‌ای چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد ز سرو می‌پرسید … وصف آن روی با سمن می‌گفت
پیش گل که از لطافت تن … گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن می‌گفت

باز این چه خار در سرم از چشم مست کیست / وان ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا / این مرغ آشیان وفا پای بست کیست

عمری بسر دویدم فتاده در ان کوی کس نگفت / کین سر چو خاک پست درین راه پست کیست

اشکسته است سینه چگویم که دل در او / از تخته تیره تندوی آتش پرست کیست

راحت شمرده دست ملاذ خسم تیغ را / تو تیغ را ببین بنگر کان ز شست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانه خراب مقام نشست کیست

مستی جامی از می عشق بتان ولی / کس پی نمی برد که حریفان گه مست کیست

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گویی از جان سرشته اند تنت

ای گل نازنین تنت بچشم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی رسد به تنت

میوه های بهشت اگرچه خوشست / از همه به گرفته ام دهنت

ای خوش آن دم که گوش می کردم / نکته از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز لذت سخنت

داد جامی بتلخکامی جان / هیچ کامی ندید از دهنت

چنین

۳۱

چنین خمی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه تو می دهیم نقد وجود / درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل جزو شناس / که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی به لطف نگاه / به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر که شد از حد و نمی دانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده / چو او تیغ بکشش موجب تامل چیست

باز ز رشک گل دگر می نهفت / زانچه بودی خون جگر می نهفت

بیش ازین بودی چو غنچه بدلی / چون گل اکنون پرده در می نهفت

چون نمی آیی چو جان آمد بیم / هیچو عمر اندر گذر می نهفت

رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می نهفت

تیر آهی کز رسد سویت چاک / سینه پاکان سپر می نهفت

جز کمر چیزی نبینم در میان / زان میان کاندر کمر می نهفت

جامی از جام که خوردی می باز / از دو عالم بیخبر می نهفت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم / دی چو سرو ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه تا پای خویش / چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی / ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنی جان همی داد از غم و می گفت / عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای یکی / گر شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین معنی برد راه / هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست / صد باره گر کشند بتیغم سخن یکیست

خوش صحبتست انجمن نیکوان ولی / ماهی که اوست رونق این انجمن یکیست

خواهیم بهر مقدم تحفهٔ دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ / یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی نه نیکوان / آری بعهد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن سخن ار گفت گو بخند / کانجا نوای بلبل و زاغ و زغن یکیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تعلقی بتو آهسته ران سمند / ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من ز عمر خویش ندانم که خواب چیست

امروز بکعبه روم یا به میکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

گر تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

توئی که در دو جهان یار ناگزیر منست / نگار هرچه رسید از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون ترا بینم / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بسکه خورم گو خیال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم بپیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای در افتم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

باده سودای چمنم آرزوست / جلوه سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل با چه کنم ای نسیم / بوی چنان پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست
بوسش اگر نیست بگو ناسزا / گر ز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش تو گو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون می‌گریست / سوز من چون دید شمع و از من افزون می‌گریست
گر نه بی تیغ صراحی پیش چیزی بود / گویا از شوق آن لبهای میگون می‌گریست
صبحدم یارب که گل بود و زبان ابر سپید / یا نه بر درد دل من چشم گردون می‌گریست
چون فسونگر دید در دمن بر پای من آیید / ورنه بر حیرت ارکانم افسون می‌گریست
این ز باران بود گر در کوی لیلی بهار / ور نگار سنگ دل بر حال مجنون می‌گریست
وان روان تا منزل شیرین ز جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می‌گریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از غایت بی‌دردی بر من چون می‌گریست

مرا کار از غم عشق تو زار است / دلم ز تیغت و جان زو دیگر کار است
اگر این سینه بر سی درد هاک است / دگر از دیده گویم اشکبار است
تو کشتی تا نواز خویش لیکن / مرا آن چه ز رای بی‌قرار است
مبر کو دل ز نرخ زرد من ای آشنا / گزان جا یک سوادم یادگار است
بعد عشق واثقی را هیچ پس / که عذر از خوبی رخ عذار است
درون صد خار خار هجر از تو / کرا پروای گلگشت بهار است
بحمد الله ز غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوار است

کس شیوه آن نرگس چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بی‌باک ندانست
زانکس که مرا دوخت که پیکان چه گشاید / جز دوختن این جگر چاک ندانست
افتاد بسی مردم در ره خونخوار سواری / گر بر کشش لایق فتراک ندانست
چون سایه به خاک افکند آن سرو چمن نی / که قدر مرا بست تر از خاک ندانست
آن سرو که پاکیست چو گل دامن حسنش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست
مرا درد و غمی کامد از چرخ جفاکیش / منزل بجز این سینه غمناک ندانست
جامی که خونریزی آن شوخ دعایی / جز سیلابه و اتفاک ندانست

بجانب سخن آن ترک شد خوش رفتست — خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمی توان باری — کشم بدیده غباری که او رفتست

هزار دل که از شهر صبر آواره — بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

جواب بد جگرم باشد این چنین که مرا — هم آب دیده به جرعش هم آب رو رفتست

بجست باغ مخوان باغبان مراد دگر — که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداده کس خبر از عمر رفته خویشم — اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بود چشمه گر سر بر آورد جامی — چنین که از غم هجران بجو فرو رفتست

ز شمع شب افروز و رخت نور تجلی است — در انجمن تو گل زار نعره دعویست

نی عکس آن روی در آینه نظر کن — زان رو که تماشای رخت هم بهوادیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است

هر جا نفسی بیکد و زان لب شیرین — انجا چه مجال دم جان پرور عیسی است

گفتی بس عزیت تسلی دهم از وصل — غربت که مرا هست نه وعده تسلی است

هر گل که بروید ز سر تربت مجنون — بوی خوش آن نیست با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی — به زان جبل و زرق که در خرقه تقویست

عید شد یک دل نمی بینم که اکنون شاد نیست — جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از تو بر جان دلافگار من — بانگ خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

کرم می بینم بهر خود دل آن مه ولی — مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتاده من که داد من بده — گفت رو جامی که اندر کیش خوبان داد نیست

باز در بزم غمت غره نوشانوش است — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

نرسد پسته لبان را زتو جز پیش حجاب — گر چه جام نوش لب لعل تو سراسر نوش است

اشک گرم از تف خون دلم آید در چشم — بس که از آتش سوزان غمت در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کنند — هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر — چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

می کشی وجود نه زه می کردی — عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی نکنان جون شد — چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کز پی استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا به طاق ابروت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون‌فشان
بر در و دیوار کویت شرح حال ما نوشت

گر بکشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و زانش لعل گون کن پای‌ها
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت ار نیست خلقی بسته دل لیکن بعید
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا که هست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که بر گرد ره تو
هر سو هزار سوخته دل در هوای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
بار دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته به مهر و وفای تست

جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

سینه سنگی جامی چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

برنخیزد دم به جز خطها که خونین ای سرشک
کین ورق در جیب حال دردمندان دفتریست

در رهش چندان زدم در هجر بگدازم که روز
در کمان افسرده هر دم کین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوختند باکی ندارم نهان
دوزخی در دل که این عشق جحیمی دیگریست

من که در سودای جنت گشتگان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل کوثریست

تا رسید از لعل میگونت به کام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

سودای عشق تو از دو جهانم یگانه ساخت
وانگه ز کاه کاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد هر که از چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیر جست
کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت سنگ خشت ز ایوان کاخ عیش
خواهیم به خشت از این آستانه ساخت

چون سر نخست شرح سوز دلم شمع از زبان
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

گر بر رقم از عقب آن سواد پس
بر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کنش چه عیب
از جام عشق نقل بلا آب و دانه ساخت

درویش را سر کوی فنا بس است / ترک متاع خانه متاع سرا بس است
گو هر کرا ز فرش منقش بساط رنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نوبه‌ای ندای / از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق / آنرا که باد باشد به وی پشت پا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم از قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک عالم جو بر ننهد دل بهند / کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

از کوی یار ساحت میخانه خوشتر است / ورد در صبح نوبه پیمانه خوشتر است
بگذار نقل و کف زهدان دُرد نوش / در دست یار سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب به می / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
تاکی میان انجمن افشای سر عشق / این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

ای

۳۶

ای درت کعبه ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ما کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازه قند تو به مصر / کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات
می کشی هر طرف آن جعد زرت / بس کن ای باد صبا این حرکات
کز عبارت کند از نیم دهنت / ایدر از چشمه میم آب حیات
جامی از درد تو جان داد و بگفت / فو من کتم العشق فمات

نه در سیم زیر قبا کاین بدن است / گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن است
به پیرهن ز بر من اندام نازکش که کمر / در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کنند بگل نازنین تشبیه باد / ز دور تابد عالی این چه لطف بدن است
کله شکسته کمر بسته بر نشست از زین / گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو در نظاره آن روی می توان دل / مرا نه از شکایت جان خویشتن است
[illegible] جبهه [illegible] نبات [illegible] / که شرم دارد نه گوی از آن لب و دهن است
اگر بگوی تو جامی فغان کند ای سرو / مکن ز خورده که او عندلیب این چمن است

از آن درج گهر تکلم خوش است
وز آن غنچه تبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیر دستان ترحم خوش است

جبین چو پیچی ز من شان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را اگر دنیا برد گم خوش است

شد که فلک بالش از زر کشم
سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش میرم
جو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن باز خوش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

تا آتش تب شمع رخت تاب گرفت است
بس شعله کزان در دل احباب گرفت است

بیمار تو شد دل لبش چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفت است

در دیده دگر خواب خیالت گه ببینم
زینسان که خیال تو ره خواب گرفت است

هر سجده که در عمر خود دارد همه سهوست
آن کس که جز ابروی تو محراب گرفت است

گو شمع بکنجی بنشین کز غمت امشب
کاشانه ما را همه مهتاب گرفت است

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت است

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده دولت زکی ناب گرفت است

صلای

٣٧

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التأخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل است ورد من شب و روز
نخواهم زاهدی اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهاست
نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست
فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادت است اهل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کوی تو هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر سو که بنگرم سنگ است

مکن ملامت ما ذکر رشته تسبیح
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

ببر صبا چمن و صحن باغ بگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسان از غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بعقده آینه حسن تو پی نماید وی
دریغ کآینه ما نهفته در زنگ است

ببین درو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

دلم پیرانه سر با خود دلیست | که باغ حسن را رعنا نهالیست
شکار آهوی شیر افکن است | بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کرده | به عالم پیش چشم من جمالیست
نشانی از شرار سینه ماست | بر وی بیش هر کجا افتاده خالیست
بسی بهلو که گردد دل چو گوهر | بر و حرف غم فرخنده فالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش | خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
ز شور بیت این که جامی می‌نالد | گرفتاران دل را عجب حالیست

قربان شدن به تیغ جفای تو عیدهاست | جان پی دهیم بر جبین عید عمرهاست
از آنکه دید شکل خوشت یاد داد عید | بر وای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو که چو بیار حسن | هرگز کی نهال چو بین نازکی کجاست
در دیده خاک پای تو گر ... | بر ما مگیر کین که از جانب صباست
شب داستان هجر و فرو ریخت اشک من | نقش بخسته گشت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش | کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت چهره رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

یاقوت

۳۱

یاقوت لب تو قوت جان است | وصل تو حیات جاودان است
زلف تو برافتاب تابان | از شعر سیاه سایه بان است
بشکستی بناز کج کلاهان | بر موی کمر که این میان است
راندی به لب شکر دهانان | در هیچ سخن که این دهان است
دانی تو هیچ و هیچ شانی | ما را نظر شناسی این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستان است
نامدم که تا شناخت جامی | مهر خموشیش بر زبان است

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ | ای شیخ گو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیب او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت است
نامدم که سپر فکنند بر آن آستان مرا | بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر منعمی که گنج قناعت بکار برد | این نقد در خزینه ارباب همت است
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود | خوش وقت آنکه ساکن کنج عزلت است
جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت | موقوف وقت باش کاین کار دولت است

غمت در دوزخ هجرانم شب سوخت | دلم را تاب و جانم را تب سوخت
مکن در گریه مردم عیب چشمم | که این گوهرفشانی زان لب سوخت
ندیدم سبحه مذهب خوشتر از عشق | خوشا آن ره که کین مذهب بسوخت
فرو شوی ای معلم لوح بر باد | که یارا این حرف عشقم مکتب سوخت
نشاندن نیست اشکم را ندانم | کز این پیراهن اینسان کوکب سوخت
دلم دور از خط صبحدم دوش | چنان دوری که مه را یارب سوخت
نجوید جز شراب لعل جامی | از آن دم کز تب این مشرب سوخت

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده است | یار در پی که نه از زخم غم آزرده است
جان ز مژگان تو پیش است دل از غمزه فگار | هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده است
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت به باد | آه کز باد صبا این همه آورده است
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک | وه از این بوالعجبا که پس پرده است
حرص نرگس بنگر ای غنچه که باران رو بیم | روز و شب چشم طمع دوخته بر چرده است
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پرورده است

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده است

۳۹

پر درستی دل من اما نخواهم گفت | گر جدا از تن سرم قطعا نخواهم گفت
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع | گر ز ما سوزند سر تا پا نخواهم گفت
گر چه دریا شد کنار از اشک و این هم جای | گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت
پیکران بسیار در چشم من آید در نظر | آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت
سرو بالایان بسی بینم اما که نیست | کس چو حسن و لطف او بالا نخواهم گفت
دم به دم پیش قبایان کیست گویی درد لت | ترک اینها کن که من اینجا نخواهم گفت
باید گوید مست جامی بی‌وفا سنگ دل | یار پندارد که من اینها نخواهم گفت

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست | چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست
عاشقان نرگس بوی یار خود خندان شود | من حزین بی گلشن چرایم گلعذار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر بر سر این چنین | آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد کردم داغش بر باد و آن بدخو نگفت | آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن ناکش غبار چون منی | بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
تا بر آید از جلوه خوبی خجالت نیکوان | نیم جولانی بسرو گلعذار من کجاست

ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر کسی
گوید بهر کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است / شب ز روی تو چون روز و روز پیروز است
شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز / که خواستم شب و روز از خدای امروز است
به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم / چه غم که ناوک مژگان تو جگردوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش آموز است
زهی جبین خوش و انگاه خوی بد حاشا / معلم تو اگر تعلّم بدآموز است
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که رندی شیوهٔ رندان عافیت سوز است

مرا که خال لبت تخم مزرع امل است / خیال خال تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ خط من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
زکات آن لب میگون به تهیدستان ده / قبول خیر محالست اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی‌ارزد / خوشا آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر نی که شد از خود تهی نمی‌بینم / درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده کنار و ندیم بخت که دار / صراحی می صاف و سفینهٔ غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده بر هم فرو ریخت

۴۰

صبا آن زلف پرخم باز افشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت / که فیض عشق بر آدم فرو ریخت
دل چاکم کزو پیکانت افتاد / چو ریشی دان کزو مرهم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آغاز / سرشک لعل من در دم فرو ریخت
ز محرومان نهانی ذوق این درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

چشم خیال لعل تو جز نخل تر نبست / نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
بگذشت در غم تو شبی کآتش دلم / از دود دامن نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه گر گریخت / آن مرغ رام باشد که را بال و پر نبست
دارد بیاد لعل تو پیر صبوحی می / صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از گریه سنگ کرد / بر سالکان کریم در لطف بر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد / تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست / زد گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که یافت جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر رند می پرست

زاوراق فضل دفتر دانش دلم گرفت / خواهم نهاد رهن می لعل هرچه هست
وارسته می پرستم چو عمری زخود / سجاده خود پرست که هرگز خود پرست
ما زآستان میکده گشتیم سربلند / یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر نه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

منشور دولتی که ز عشقم میسر است / طغرای آن خطیست که بر دور ساغر است
با من ز سعد و نحس مزن دم که خاطرم / حرز امانم از خطر این چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر / پیری که نسخه قدحش سنگ گوهر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه پیش / بیرون ز مهد تربت و چار طاق در است
ساقی بیا که عشق دنباز ره برد / از آنکه نشئه می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / زینها مرا اساس چو سد سکندر است
جامی مشو ز فتنه کین چرخ کوژ پشت / چون حلقه آشیان اقبال بر در است
در ظل آن گریز که عنقای همتش / بر بام زر جناح فلک سایه گستر است

مرنشان کز خون دل بر دامن چاک منست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه خندی اگر ز گریه ام / کین چمن را آب از چشم نمناک منست

عشق تو بر گرفت بالا تا دل جامی بسوخت / آری این آتش بلند از مشت خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر / آنچه در کامم ز هر ست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ پیدا تا بجان / کشته عشقم من و این سنگها خاک منست
زنگ مرهم کو طبیبا کین جراحت بر دلم / یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل برخ خندید و / گفت هر صیدی که لایق نیست فتراک منست

جست غمزه تو در مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزه اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تا این همه سختی کمین / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
چون بی شب وصل بر دیار کی صبر / کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت
عیبم مکن ز تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این جامه تنگ ساخت
مجموعه ایست بر ورق گل جبین تو / مرغ چمن چرا به همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / رخنه عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی گشت شیشه ناموس و ننگ را / خواهد به بزم درد کشان تار چنگ ساخت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین گشت دگری محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشته چون خاتم / نه برق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سبزه و قدان فرش سبزه باد در باغ / بساط عیش که کین بلاست ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت / علاج ما بتو اولی اگر نه تا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمی دانی / ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب پیش مرا دید و گفت در جگری / که زخم عشق کند چاره جای مرهم ماست
ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی / سفال میکده جام و گدای در جم ماست

مگو که قطع بیابان عشق آسان است / که کوههای بلا ریگ این بیابان است
حدیث جنت مرجع بپیر قافله گوی / که سایه بان زده ماندگان مغیلان است
فراز و شیب از سروان گرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است
زناقه چون بکشیدی بکعبه دامن وصل / چه جا گله که ازین خار دشت بیابان است
ببند دیده گرت نیست فن مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافله مصر چون یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعان است
براه عشق تو جامی زناله پس مکند / زبان او چو درای از برای افغان است

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت / یک حرفش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه بگیرم / در بادیه کس را نشود جای اقامت
ذوقی بپیدار ما نه تو دور فراقم / کز ناز طاعت نه سده روز قیامت
از آتش دل سر ز فلک بر زده علم من / بر خاک شهید غمت این است علامت

باچه

با چهره و عبه بر سخان باده بر ندان / با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی نگری پیش وی چون / قد قامت او بت شود زان قد و قامت
زنش که جامی ز سودای خطت پست / شست آن به پا جسم ز تشنا شکست است

نقش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت / هر دل که نه در طره پر پیچ و خم اوست
تن گر چه بصد حیله درست نه بکعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن گز گرمش بود که بیخانه نباشد / می خوردن ما نیز بجا بر کرم اوست
جامی که توحید زند نیست هم و قستی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آوازه شش بر صفت حدت خویش است / با کثرت اطوار که در دیده و دم اوست

جسم ز جام بر خاک دان کز می عشرت تهی است / باده از جام کهن جستن نشان ابلهی است
مرد جاهل عیش گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند طفل گوید فربهی است
از بتا کرد دون قبای برقیم تن ندوخت / خلعتی پس فاخر آمد عیش کو چون تهی است
نیست شاخ سیب دار آیین سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهی است
راه بس باریک شب تاریک و ره دان در کمین / ای دلیل عزم ره کردن دلیل بی رهی است

خوش بود با قطع و وصل باغبان همچون نهال / گر ترا زین باغ بر آسیب امیدی هست هست
هر که چون جامی ازین ره شد ز نام و ننگ پست / گر به صورت مبتدی باشد به معنی منتهی است

آنکه بر گل گره از جعد سمن‌بوی توست / رشته جان مرا در شکن موی توست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که برو راه سخن لعل سخنگوی توست
مه ماهی که جان معتکف حضرت توست / گرچه تن بار اقامت نه بر کوی توست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده به خواب / چون کنم خواب مرا از کج جادوی توست
خانه صبر من از زور برانداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی توست
نافه کز خون جگر برد دلش آهوی چین / در دلش خون گره از نکهت گیسوی توست
می‌دهد رونق بازار سخن جامی را / نخل نظمی که بر وصف قد دلجوی توست

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دوری گزیدم که باری / دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف باغش / خوشم کاواز و افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجو هیچ / که شوخ نامسلمان من آنجاست
بتیغ آن مه دلم را می‌کند چاک / بهانه این که پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا که خوشیست / که محبوب سخندان من آنجاست

من پس زانوی غم با یار هم‌زانوی کیست / خاطر من جای او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی در آینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آینه رو در روی کیست
می‌رسد هر لحظه مشک‌آمیز باد صبح‌خیز / گر نه آن مشکین غزال امشب گذشت از کوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ کاین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام / مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گویم زان سنگدل یاری مجو / کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کین / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سپهرم / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان مردمان بودم فسانه / ز دمدمه دیدی چون افسونم ای دوست
جدا از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سکندر / ولیکن در وفا افزونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست
منم جامی سگ این آستان است / مکن زین دایره بیرونم ای دوست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است — گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — مثل اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضر است
خاطرم خوش نیست گر جز زیر بار عشق — پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشقی ورزید تا دانست ذوق صبر و شکر — بر جفاهای تو صابر در بلاها شاکر است
آن دهان از غیب الغیب آن که شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد — زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

مرا از درد تو بر سینه داغ است — که با آن داغ از مرهم فراغ است
بگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کین تیره داغ است
من دیوانهٔ هجران خود کش — که با چون تو گلی بر طرف باغ است
بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل شبگیرگاه زاغ است
مکن جامی ز آه آتشین بس — که شبهای غمت را خوش چراغ است

صبح دولت با فروغ آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان بمنزل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه دهٔ خوبان شهرآشوب را — کز همه عالم همین میل دلم سوی تست

ردی

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی — چشم گوهر سوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بروزی جهد — ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
دل جهد شاخت در بستان صنوبر بر لب جو — گو بیا دلداده سرو قد دلجوی تست
یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب — راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
نیست جامی را از این چندین پیرو عشق تو — تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوش افتاد — خال مشکین دلکش افتاد
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتاد
جعد رندت مار پیچی خوش — در پی تیر ترکش افتاد
سودای بند گوشش ما — حال ما خود مشوش افتاد
هرکه در می فتاد جام کشید — بهر جامی سبو کش افتاد

ما امید از دوست ببریدیم و رفت — هجر او بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی — این همه خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو گه بسر — گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست چون نامد بدست — پای بوسش را ز دست بوسیدیم و رفت
چون ندیدم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

در ببین دلگر سخت‌تر از سنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم طلب کن سر عشق / کاهنگ این سرود صدای عود و چنگ نیست
مانند لاله سنگ ما چو خورد در گل قیمت سنگ دل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خبر سنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون باغ / جام گلرنگ حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر و سرگشته با خاک و خون آغشته‌ام / در بیابان غمت یک سنگ یک فرسنگ نیست
چون به نام ما ز تو یک نامه نامد عمرها / گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست
بی لبش کردیم تهی بنشید جامی جام را / از سر سنگ لعل به کن گر می گلرنگ نیست

شب باد رخت در دل ویران شده ره داشت / ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت ازان زلف سیه خانه ازین پیش / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه برداشت مرا همچو خس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه‌کنان می‌شد از صف خوبان / با حشمت و جاهی که سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکسته و جانی / از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلخنی اندیشه شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

با خیال آن دو ابرو هر کجم خواب آمدست / خوابگاه من چو پشت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب تنهایی خود گفته‌ام / زان فغان خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره به توحید مسبب کی برد عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار چین نایاب آمدست
خانه ما را مخواه از شب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که ریخت از دل گرم بالا خون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر که افسرده است جامی دلق تر دامان خوش / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت
تیر تو اندر فرو سینه پی تحفه بود / دل هدف من نهاد خانه به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه به خاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چو بر داغم بخشید دل مهجبان / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کرد ز هجر باک / برد غارت چه باک سگ گدایان گذاشت
طرف کله کج بخت رخش خانه شد زانه / هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر برگرفت شهر به ایشان گذاشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین است / صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است / سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست گر اندر طلب صیدست / آسایش جانست اگر بزم نشین است

دامانش ... چو دیدم / کازرده ز خسار و عرق کرده جبین است

بر تافت ز من رو و گره افکند درابرو / این یک سر و شمشیر اگه بر سر کین است

گر قصهٔ خود عرضه نیارست توان کرد / صد شکر خدا را که همه‌دان و همه‌بین است

گفتم که سخن با تو بگویم جامی ز لب تو / از بس که شکر ریخت گدای سخن این است

بر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

مه که از شعشعهٔ طلعت رخشان تو سوخت / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

هوش این رخش که عشق فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

دوش پستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

می‌خرامیدی و ارواح قدس می‌گفتند / ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی ناطقه را سبز خط عارض تو / رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت در این موج خطرناک انداخت

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا گوییت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر نه بر کشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست

گر پر نمانده دوش نهان جرعه‌ای ز دست / در نرگسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تو نیز / این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد به تازگی / این خون تازه رفته بر آن آستانه چیست

در صورت تو سر جمالی که مجمل است / در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است

هر که حدیث زلف تو گوید پریشان شود / این گفت و گوی‌ها تو ثبات مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک در تست بی‌دلی کشد / کش چشم دل به کحل بصیرت مکحل است

بر تو پای بر سپر عالم نهاده‌ایم / در شاهراه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانهٔ طول و هجر این مطول است

جامی هوای عشق تو آمد زبور عشق
مستغنی از تکلف ترتیب و جدول است

ان

آن سفر کرده که شهر از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب این چه بود / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل ببند / جان من از تن پی محمل گرفت
تا دلش غیبت مدد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل هجرم ای خونش قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر بود در خاک پیش دیم از کوی تو خشت / به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیر اندر باکشان روزی برون آ تا شود / چون بهشت ای حور وش خاک در عنبر سرشت
رشته جانت ایوان وجاهت افکند / ور که چرخ پیر گرد این رشته را کوتاه رشت
تب به پیشانی از دل سر زند نور یقین / گر ز شمع روی تابی فروزد قندیل کنشت
چشم از نم کور شد تا در تو تخم مهر کشت / خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش / چون نوشتم نامه را تا جار در پایان نوشت
نامه شوق است جامی جابجا این غزل / نام خود اینک چون دیده در پایان نوشت

یک دم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان تمام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش پی حقیر / خاک حقیر را بکرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده ای بخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی به وصف آن لب لعل شکر شکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / ز رشک سبزه ز لعل تو ام دل ادهم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون چیده های / کر بس که دیده من اشک بخت پیهم شد
قدم چو حلقه خاتم خمید بود ز غم / عقیق اشک بدیدم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان / نگاه فتح تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو کم روم بسیار / ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سپردی باد توام ماند بود تا خاک / بیاد پی بر قیبان بین که آتشم شد
ز راه زهد و صلاح قدم بکش جامی / چو طور عشق و علامت ترا مسلم شد

آن کیست که شهری همه دیوانه او اند / معشوق نشان نرگس مستانه او اند
ز آن بیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان دلی اینجه پروانه او اند
ز آن دم که به پیمانه لبش جامی بخت / جانها نگران لب پیمانه او اند

هر کس که ز عشقش نزند دم از خوبان
جاروب کشان در میخانه او بینید

چشمان نمش خانه و من مرده ز غیرت
کین مردمکان بهر چه میخانه او بینید

زلف ار بکشم می‌نهد کاش بخشد
مویی دو سه بگسسته که در شانه او بینید

افسانه جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه او بینید

چو لب بگون نهی گونه نبات شود
ازگون قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه بر لب نهدت
مراد در دین زنم دجله فرات شود

از آن زلال بجا کاب بیم خورد بدت
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق چو نه مایل شفا کردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم
که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت
جوان حریف که ناگه بکشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بر او و خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ ماهی همنشین گردد
که می‌ترسم دلش از اندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌گیرد
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب
که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

بپیرانه غمی دمی خوش کو بر آید از دلم چون تو
مبادا آمد در سینه آتش گردد

ازان

ازان شیرین زبان هر شب جفا تا روز می‌بینم
[illegible] دم از وصال کمتر گردد

بهتر که بود تیغ هجران خلعت دردی
[illegible] آن بناطر از آستین گردد

ازان کم گشته در بزمش جامی نکایابد
نشان کوی او مشکل که پیدا روی زمین گردد

پیش تو جان [illegible]
[illegible] در تو خود را نتوانم کرد

می‌توانم ز خویش [illegible]
سوز تو قطع نتوانم کرد

سوختم زآتش نهان و نهفت
آشکارا نتوانم کرد

سرو خواندم قدت را و شرم
سر به بالا نتوانم کرد

جامی از من [illegible]
که من اینها نتوانم کرد

چو غنچه تسبیح می‌گردان گل تو بهم خبری رسد
ز شمیم جعد عنبرینش شمام جان اثری رسد

زنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او
نه حواله‌ای شود نه نواله جگری رسد

ز لال وصل چو دانه دلم ننشاند حرارت شوق را
که مباد از آتش من به تو آفت شرری رسد

بدو گفتمای جامی توجه بلا خواستم که منور از آن
ز دلم کمر ده بی کدر ز نقاب آن دگری رسد

همه را همیشه نظاره تو میسر است خوش آن کسی
که گهی ز چشم عنایت تو به دولت نظری رسد

بکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه عجب بود
که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

صبح عید تو بهم شام ماتم کرده / صبح و شام کسی از غصه چنین گم کرده
از چنین صبح ترا از گله چون نگذاریم / که چه کردی بگذشت آنچه کنی هم کرده
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز پریشی که بران طره درهم کرده
لذت زخم خدنگ تو ندانند هرگز / هر که در خاطرش اندیشه مرهم کرده
چو بیابان مژه افتاده من گریان را / بس که از دیده برو سیل دمادم کرده
مکن افسانه نکوهش که این مایه غم / حیف باشد که بران خاطر خرم کرده
گر تو جای کرده گرد ورت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم کرده

آن ترک شوخ بین که به یغما نه میرود / خلقی اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می‌نهد / با دو هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمیده به سودای خال او / مرغ از قفس پدید سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش می‌کنم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع جلوه دهد در میان جمع / کز داغ آنکه دل به پروانه میرود
زاهد بخلد ما و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد به ویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی ما / جانان بگشت و بر سر جانانه میرود

مرا ز مایه سودا امید سود نماند / که یار با من مسکین چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس ابلق پس ادبارم / چه غم که اطلس ادبار تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به سینه زنده دلان / کدام سر که در او ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو تنها دبایه منبر وعظ / چو شیخ شد درین پایه فرو نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه مکن / کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
نشان نجستم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز به بلی قبال تو در سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا مو پیچیدم / تنم از موی چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آبادان بود / تا تو رفتی نظر آب درین جوی نماند
نجار زود نزای کعبه مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تکاپوی نماند
پر گشتم من بیدرد و ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

باده‌ای جستم که غم از خاطر غمگین ببرد | نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل بردم به پی تا شود آرام دلم | نه که آرام و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی به چه فن بستانم | او در اندیشه که جان را به چه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن | لب لعل تو به یک خندهٔ شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم می‌ترسم | که غبار رهت از چشم جهان‌بین ببرد

یکدم سوی چمن آ تا لطافت رخ تو | پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مشو چون صبا | ای اگر بویی از آن نکهت چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست | که ترا آتش چشمم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست | سود جامیست اگر آن بدهد این ببرد

تا کی آن شوخ مرا بسته نادیده کند | بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگیریم بر او فاش من پنهانی | بر رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند

بر زمینی که شود دیدهٔ بینان فرشش | هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کله شانه زده | هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

به خراشیده دلم گو نگرد زانکه مباد | کش خراش دل من پای خراشیده کند

برده زاهد سالوس برانداخته باد | با بتان چند نظربازی دزدیده کند

جامی ز یار پسندیده چه رنجی داشت | کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

جرمی که رخت ما به حریم فنا کشد | بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کشد

هر شب نه بزم عیش نهم رو به راه زهد | بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر | از آنکه دل به صحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود معیار زر | هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم | در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض | آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی خوان رزق چو یکسان کشاده‌ست | آزاده بار منت دونان چرا کشد

بتنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید | که تار زلف تو دیدم بچنگ می‌آید

به بوی آشتیت جان سپردم هرچند | گر آشتی تو ام بوی جنگ می‌آید

به بحر عشق بشستم ز کام دست امید | چو کام ما همه کام نهنگ می‌آید

ز شیشه خون دل آب دیده‌ها | که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید

نمی‌زنند زهاد بر بساط قرب تو گام | بلی تو شاهی و از مات ننگ می‌آید

شدم ز سنگ ملامت به زیر خاک هنوز | به خاکم از کف احباب سنگ می‌آید

برآمدست ز خون دل چنان جامی | که غنچه‌وار بر او جامه تنگ می‌آید

هر شب از زلف تو حال من پریشانتر بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشانتر بود

گرچه شوخانند چابک سیر و چوبار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزانتر بود

گفتیم یکبوسه خواهی داد و دشنام آنیم / هرچه گفتی جان من دانی که آسانتر بود

مدتی اندر جان و جان در دل اندر نهان / کردم و زین بیش نتوانم که پنهانتر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر کرا بر سر زمین صد بار حیرانتر بود

زاتش دل پیش من زین بیش دفتر هم / گرنه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشگو چو زد غنچه گل برآید در چمن / گفته جامی که خواند هرکه خوشخوانتر بود

ناخسته خاطریم و دل افکار و دردمند / زان یار جنگجو و نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما بند بیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای بند

ما را میان مال و فای عشق بر کشید / هرجا که میرویم بشتیم سربلند

بستیم تا که بوس در شسته امید / بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان درد نوش / ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی نقشهای هوی پیش راه برد
لوح دلش بشست ازان شاه نقشبند

دل بنغمت آهنگ سرودی کند / گه روان بر رخم از مژه رودی کند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه / هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه از آنکه / کم فتد شعله که خاشاک گه دودی نکند

دست بالکه خرد جوهر فروشی اند / جز بنطق لب اثبات وجودی نکنند

با سیت بر سر من از رشته جانها کشت / صبر بر زحمت بیتابی و بودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / انجمن با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قد جامی که کمان شد همه تو در بشناسی / پیش ازان روز که شناسی سودی نکند

هر کار دل عاشق با کافر چین افتد / بد زلفت که بخوبی پی رحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید کمش جولان / حیف است که زان بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بجهد و کین هرچند زند قرعه / شکلیکه بنام ما جز قرعه کین افتد

هرجا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دلشده را آتش در خرمن دین افتد

محراب صنوبر را ما را خم ابرویت / در روی زحصای با بینند که چنین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که باین ناوک / سیاره دوباره هم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / گردیم ماند در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از بس کشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون مرکز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخم نظر نکند سوی ما ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود / جان خود چنان برفت که او را خبر نکرد
شد خاک ره در پیش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس از این سر بدر نکرد

بیش زان روز که آن جان و تن پیش کردند / قبله ام آن خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل روزست که اندر شب طره / روشنش از آتش وادی مقدس کردند
در دو زلفش عقد خرقه نشینند بدوش / بس تنظم که بدین طارم اطلس کردند
بیش ازین چشمان تو خونریزی بود / دور ما ماند ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا جامه کس خرقه که بستم ز غمش / زانکه این جامه زر بر قامت هر کس کردند
فیض عاشق گرای شاه دو گل خود بگیر / که درین باغ جز این بر در و ش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست بدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

52

شکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود / از شیشه درست بود باده چون رود
از اشک خون بکوی تو سیل خون روان / بسند پیش ازین بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عقل ذوفنون که بتقیید جنون رود
ای کرم روز پیش زده گر کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در آتش آه کوه کن / گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر / عارف بحیث جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد / سپیده مر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
بسا زم که ای همایون زاغ افکن آتو / درآن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان خالهای که بکشی جمله سرشک من / ز میل مایل چینی پی وصف خال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در دل خدنگ او / که باغ سینه بستان چرا چون نهال آمد
ز خشت شید اربابش مایه بدین نیاز / که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفتا کم سخن جامی / از آن رو عاشقان تنگ دل را جای حال آمد

در آن کو می‌روم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت سر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید بر کرم پیش آن بلای جان نبود آن
کسی کو کشته عاشق بلا بسیار پیش آید

ز وصف حال خود صد داستان بر گفته‌ام گر بیندم
همانا نیم فرسوده جوان خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم گر نیم بار بر گوشش
که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انگار دارد لیک می‌دانم
ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید

در آن کوی از فغان و ناله غوغا کرد کاین کس
که بیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق بازان جامی آسان می‌نمود اول
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن اکنه بار پس دیدن چه بود

بار قضا نکرد ز رمزی داشت از من در میان
ان اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی می‌گفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان جای پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر درد دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من جاسوس دم زناله دوش آن مه چو گفت
این همه شب بر سر آن کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زین تجاهل بار بحث اطلاق سیدی
خود بگو بیرون این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان گرین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان بیرون پرده بیرون بسته‌اند

آن فسون‌خوانان که دم تنها با فسون جان دهند
چشم آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند

نو عروس حسن لیلی را به جلوه‌گاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌ها نشکفته اندر چمن
بلبلان در شاخ‌ها دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از پیکان در یکجای راه دیده را
بر خیالت هر دم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاق‌ها بر گوهر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

جز سر کویت من آواره را مسکن مباد
بلبل بیچاره را جایی به جز گلشن مباد

بر در شبها سگانت را جا و من محروم از او
و چه در وصل این که دارم بیکس در من مباد

گرچه هر دم خاک کرده دور حسرت صد جا پاک
بیکسی زین بیکسی کردیش دامن مباد

صد بلا گر بیش پیش آید مرا
هر کزم از کوی عشقش باز گردش مباد

گر سگان نیش از خار جایی بهر آن
غیر تو که نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی مبادا که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

لبم از خاک پایت می‌گوید
تشنه ز آب حیات می‌گوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلات می گوید

عقدهٔ پیچ پیچ زلف ترا
خرد از مشکلات می گوید

زاهد کعبه را مقیم درت
کافر سومنات می گوید

زاهد از ورد خویش می نازد
صوفی از واردات می گوید

پیش عشق تو درد و دوا را
حیله و ترهات می گوید

جامی از ترهات بست زبان
سخن از طامات می گوید

چنین کان ترک عاشق کش بمجلس جوش می بازد
سزد کز غایت حشمت کلاها براندازد

همه خوبان به چوگان باختن با رسته اگر گرد
نمی آید برون با من چو چوگان پی بازد

ز جام پر ستی ریزای اجل جرعه در کامم
گر جانان بجام از جرعه شربت می سازد

بر آتش خاکم ای دیده برون بر آتشم آبی
که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد

عجب تندست رخش او که گردش در چشمی
دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

دو در رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

کیم من جامیا کو انگارم پیش خود خواند
همانا یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
که سر عشق چو ترسم آشکار شود

بی نگار چو آید برون شود آهم
به پیش باد وی از دو دیده باران رود

بخاک باد که زین آستان چو آهم رفت
اگرچه قالب من سوده ام غبار شود

جان بگرد رخش باز گشت خاطر من
که یاد عهد او چون نیم فگار شود

بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم
ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه از این باده هوشیار شود

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان سوخت ز غم و آن بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
ای طرفه که باد سحرگاه نیامد

صد قصه بر غصه من ظلم رسیده
بردم به پیشش ولی شاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصلی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
چون زخم تو بر دل آگاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتم
کز خاک شهید غمت آوه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من بتان ستم اندیش کشد

هر کرا رنگی و شوخی و بدخویی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

می کشم تحفه جان پیش جان سنگدلی
که به قتلم

محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد

وه که بخشی پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو بردار ز دل من که فراق / ای خوش آن نیش که آرزدگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل بر آتش ننهاد / هر نفس داغ جدا تا به سر خویش کشد

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود / گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاکروی را که دریغ از کین / چون زند پا که زمین چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتاده است سر مسکینی / بر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا ز زمین روش نسازم محروم / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن خسته حرام / که نه با عهد درست و جگر چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک کن لوح ضمیر / کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

خط خوبان همه بیداد اهل دل را بی نماند / با دل هیچ کسی حاصل من عشق را قابل نماند

ور دیار خوب رویان در بیابان رفت / یا بسر عشق تابان هیچ صاحب دل نماند

عشق با باطل شمارد راه حق ناحق شناس / دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وه همه مشکل که / کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست / کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته چون غمزه تیغ استغنا کشید / آنکه ماند از راه و رسم صبر بر ساحل نماند

آب کش جامی ز جام دل ز نقش آب و گل / هیچ کس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب به بالین من بیمار می‌گردد / دلش از ناله‌های زار من افگار می‌گردد

غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می‌گردد

درخت تیغ نگه با من جان سوز دردم / ز محرومی دمیدن این چنین دشوار می‌گردد

خوش آن روزی که گشتی با خبر از حال من دیدی / که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می‌گردد

اجل بین نیست گه ببر از دل افکاران / که با آن داغ هجران تو اکنون یار می‌گردد

به مقصود روی از مطلع امید ننماید / بر غم من جبین کان صبح گرد رفتار می‌گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / سوزش جان بگردان دود و دیوار می‌گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازنین جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

ای آرزوی دل در من از گفت و گو مبند / بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار است تیز در قدم اهل دل مریز / بر طالبان وصل در جستجو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش / بر آفتاب سایه مشکین مبند

در زلف تو مجال کمند است شانه را / چندین دل شکسته به یک تار مو مبند

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سو می رسد ماهی ز بری رویان رسید اما
چه حاصل دادخواهانرا که سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق مانده پی تسکین آن دارم
تن تشنه من در رغم آن ماه پیمان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
درین کشت حزین خشک و باران دیر می آید

نمی دانم چه شد کز پس آن ترک عاشق کش
بجانم تیغ زهرآلود پیکان دیر می آید

برو ای باد خود بین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان سامان دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

اگر ماند و گر بی جسم سوخت اجنین ماند
عجب که هیچکس را در جهان نه دل نه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز واپسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف مور بیند از بی
که ناگه وقت قتل ایشان در انگبین ماند

مکن دور از خم ای پاک دامن اشک خونین را
که از سیم داغهای خون تنها بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح راه بر گدا افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

کسی کاسپ سواره رو چو عالم بر نشاند
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله کوی تو آب
از این شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

۵۶

چو ترک مست خوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در نیت تیغش آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش رام او فتاد بکمر
طفیل صید نیز آنکه خویشم اویزد

فلک ز جام طرب جرعه ای بمن ندهد
که از بخت بد هر غصش بیامیزد

چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند
ز جنگ غصه دل من بگو ز که بگریزد

کسی که یار دهد کام بخت نگذارد
کسی که بخت شود رام یار بستیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

دی دولتم به وعده اقبال ضمن بود
کان آفتاب سایه بکا کلم فکنده بود

سرو قدش فلک ز بلندی در برم
بود چنین ز باغ عمر بخام نشسته بود

تا دهن مجو ابر از آن کشته تبسم من
کایام وصل دیده چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که بیش قد تمام لطف دید
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که در خم عشق
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آغشته خون دیده روان ساخت کوه کن
آن جوی سنگ که بی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی غم عمر مکدر ماند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چون سوار آن خسرو خوبان برای می‌گردد
بادی از جانهای مشتاقان سبایی می‌گردد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری کج کلاهی می‌گردد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش بودی اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی می‌گردد

مشکل آباد آن شود در سر دلی کان مه گذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی می‌گردد

دم بدم هجران بخون بر دم کشد شوخ ستم
وه چه باشد گر ز خون بی‌گناهی می‌گردد

من که از یکروزه هجران اینچنین رفتم ز دست
وای جان من اگر سالی و ماهی می‌گردد

هر طرف کان شوخ راند جامی بیچاره دل
در عقب افغان کنان چون دادخواهی می‌گردد

سیاه دولت که زین سو سوار می‌گذرید
ز روی لطف بحال فتادگان نگرید

فتاده سگ کویش بگرد خیمه
کشان کشان ز پیش شکارگاه برید

سوی شکار شدان ماه و من بر ماندم
خدا را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان من عزیزترید

کرم کنید و بستانید نیم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر تمام خیل سگان خویش کنید
مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

نکرد در دلتان جامی ناله جای
دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

بگلگشت چمن این خاطر ناشاد گشاید
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد گشاید

چه سود از در جنت کز شهی ماه ازان
ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد گشاید

در آید هر که این رند دریایی و غم‌خواری
در محنت سرای عاشقان چون باد گشاید

مخوان زین پس بسوی مدرسه کو خواهم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد گشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد شمشاد
چو دانم کین گره از طرهٔ شمشاد گشاید

اگر شود نی آزادی سرو قدت پیش
صبا بند از زبان سوسن آزاد گشاید

مکن جامی بآن مه گر غم هجر شبهای
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد گشاید

با آنکه اهل دل علایق مجرد اند
در دام زلف سلسله مویان مقید اند

سرگشتگان کوی بتان زانکه بی‌مراد
مقصد بکعبت کعبه روان ار اگر صد اند

پیش من ای رقیب تو بیگوان کوی
جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند

گو داغ مهر و راستی عهدشان مباد
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند

چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند
با بر من چو گل همه روح مجرد اند

تو میکه کام دل طلبند از شکر لبان
سگ نیست عاشقند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث شکر لبان گو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

تو را هر گه گذر بر جانب گلشن می‌افتد / که از شوق تو گل را چاک در دامن می‌افتد

چنین کز سینه‌ی تنگم آه آتش‌گردون رود شبها / عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی‌افتد

سرم دور از در تست و نباید گردن از رخت / نباید در میان این بام ار گردن نمی‌افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد / که هرگز پرتو روی تو زان روزن نمی‌افتد

چنان پست می‌نازد آن سنگدل جفاپیشه / که صد ره می‌کنم افغان بحال من نمی‌افتد

بلب نه جام بس درده که عیشم می‌شود تیره / اگر عکس لعلت در می روشن نمی‌افتد

با تو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی / که آهو این چنین خونریز مردافکن نمی‌افتد

می‌رسد باد صبا و از یار یادم می‌دهد / زان خرامان سرو دلکش قد یار یادم می‌دهد

شاخ گل می‌نماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم می‌دهد

می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوه‌ی آن نرگس بیمار یادم می‌دهد

می‌شود در پرده گل هر دم ز غم عندلیب / محنت محرومی دیدار یادم می‌دهد

سوی بستان می‌روم کز سایه آسایم دمی / باز ابر آن گریه‌های زار یادم می‌دهد

شعله زد آتش بجان و وای زین پیکان دل / خنده‌ی آن شوخ و اشک زار یادم می‌دهد

عمر گوید جامی صرف کردی در سخن / چون کنم پیش این گفتار یادم می‌دهد

خاست هر سو فتنه گویی فتنه‌جوی من رسید / بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید

باد عنبربو چرا شد گر نه مشکین بهیت / گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

سنگ خونین بر رخ زردم نشانی هست / زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آید بر زمین / گر ز بخت بد دکان بر سبوی من رسید

تیغ او را داد دادم ز آب لعل زندگی / جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

دی خوش آن ساعت که گفتی چون شدم از دور پیدا / اینک آن دیوانه‌ی شوریده سوی من رسید

همچو جامی سرمه‌ی چشم جهان‌بین ساختم / هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سنبل سمن می‌پرورد / سبزه‌ی تر بر کنار یاسمن می‌پرورد

باغبان گر چندان ز خطش ماند خجل / زان گل رعنا که بر طرف چمن می‌پرورد

مایه‌بخش اشک غماز آمد از خونابه دل / دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی / عشق تو از آب چشم من می‌پرورد

از پی گلگشت سبزه لاله را در بیستون / گردش دوران بخون کوهکن می‌پرورد

قوت مجنون بود در وادی لیلی و بس / ور که مسکین طعمه‌ی زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت / شکر از جان شیرین سخن می‌پرورد

چشم ار گریه چو در ورطه خون پی افتد   راز پنهان دل از دیده برون پی افتد
بی تو کم شد اثر من در غم تو عجبم   که به هر وقت من کم شدن چون می افتد
شعله آه من اینسان که بگردون گردد   عرش را دم بدم آتش ببرون می افتد
بختم آن زلف نگونست مرا در ره عشق   هرچه می افتد ازین بخت نگون می افتد
گه ره دین شد اغشته بخون دل از ان   پارهای جگر آلوده بخون پی افتد
خلق گویند بکن اه و دل از صبر بند   چون کنم صبر گر آتش بدرون می افتد
جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست   آخر الامر به زنجیر جنون پی افتد

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود   وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم   کان سرو پیش دیده گریان من نبود
نگذاشت دل ز لاله مرا ز آنکه بی رخش   داغی گر نبود که بر جان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید   جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان   کس طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی پر کرشمه ناز   جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی بهر چه ماندی دو تر بانی   من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو پی آن رخ گلگون بچکد   لاله با پرده از خاک در او خون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون   خواه مانده بدرون خواه ببیرون بچکد
در درون ما به غم گرد اگر خانه کند   وز برون بس پرزه اندوده خون بچکد
جز نگه غم و اندیشه لیلی نه مد   دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
چون بشود گرم ز رخسار تو هنگامه چین   خوی خجلت زجبین مه گردون بچکد
خیال در دندان تو نالم چه عجب   گر ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد
خون بهاییست جوان [illegible] کشته جامی را   قطره می که تو را زان لب میگون بچکد

سیل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد   در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا پس که کشم رنج   خوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده دیدن من اشک دمادم   ان کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لالای سپی رخشی خرم   بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جامی ز لبت داشت تمنا وام گردن   از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد تبیا پیر و قد ناز تو مایل   گل اطلس پیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم پیر تو شاکوی   هر تیغ که از برگ گل آغاز نوا کرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

فوارخانه زین جا که کرده گرم هنوز
هزار خانه صبر و خرد خراب کند

نگه ز لذت تیغش چشم که در دم قتل
ز حلق تشنه که در تیر تر ز آب کند

من از تصور یاد لبش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در عتاب کند

خراب شیوه آن شوخ خوی بدکیشم
که کار عشق وگر ناز که عتاب کند

باده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخت ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر به تربت جامی شیخ جام رسید
گلابه ور لبت تو به از شراب کند

درد که عشق یار به دیوانگی کشید
خط چون بد قمر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع روی وی از روی خط در ازل
بر ما رقم بسبب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو داغ و درد عشق به مردانگی کشید

هر کس بکوی عاشق از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت به همخانگی کشید

نشنید جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنایی رندی بود سعی
خندد که طبع یار به بیگانگی کشید

ان کسانی که در آن کوی گذاری دارید
این چنین در غم و اندوه مرا نگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر به سر غصه غمهای مرا عرضه دهید
یک به یک محنت و اندوه مرا بشمارید

میبرد غم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری سگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم گر یاد کنید
شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید

جز نگاه غم و حسرت نبود از گل من
هر چه باشد ز ره بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شود م جای سوزم باشد
بر شما سنگ که در سایه آن دیوارید

رفت آشفته مجنون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

ترا چو سنگ تراز برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان خورم که گر نشد
نهال حسرتشم در دل حزین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه عمر تو بخون قتل عاشق توی خاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت غارت از دل کرم
بتی که دهن محرور از انگبین خیزد

بزم گل چو بپیرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت کیش دید / پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خوان بود / چون شنید احوال ما ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بیجان ما ویرانه‌ای / آنچنان گنجی که منزل در چنین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد به تن / مرغ ما مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد بلا می باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

حادی که بهر ناقه سلمی ندی کند / باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست / گم گشتگان قافله جو را ندی کند
با نسخه طبیب جگرخوار این مریض را / کز خون شربت و از غم غذی کند
آن را رسد ز برهمنان خلعت قبول / کز رد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحبدلی کجاست که بر غم زاهدان / سجاده به نیت رندان نبی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تا جز خبیثه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی / باری جفای آنکه کشیدن گری کند

از یار کهن نمی کنی یاد / این پیشه نو بهار کت باد
وز یار کسی نمی کنی گوش / بیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید جان داد
ای شکر جان فزای شیرین / پرویز ندید ذوق فرهاد
مرغ جگر فراقت جامی / در دام غم و بلا چه افتاد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند به راحت ننشستند
هر چند که سرگشته درینجا ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش وقت شهیدان فراق تو که باری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین پس بخدایی بپرستند
منبر شکنا تا چه ترقی شود از وعظ / زینسان که فرو مانده درین بیهده هستند
از دام علایق بغم عشق تو آن چست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی / گر سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

مرا بگوی تو خواهم که خانه باشد / که بهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صد پاره را به خاک درت / که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که عنان گیرمت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم زآتش دوزخ که گفت واعظ شهر / کز آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو به هر جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری بهانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من / که مرغ زنده به آب پی و دانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درش / نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خرم دل آنها که به تنهایی نشستند / در و سوی خانه و مدرسه بستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند / چون خامهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا یار پس اندوه و بیم است / ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
به شکنند یکدیگر که زلف گشاده / تا روی تو دیدند و دگر بت پرستند
مستان چه عجب گر به زمین جرعه فشانند / خون دل ما جرعه و جان و شستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی / بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر به روی تو نشستند

مه جمالش از دل دیوانه کی شود / سودای گنج از سر ویرانه کی شود
این دل ز رخنه رخنه شد از غم چه جای آن / شب از سر زنده ربا کن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آن مه و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش / بی‌های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود
در باده که نه چاشنی شد از لبش / پیمان زهد در پی پیمانه کی شود
دل را خیال می‌کشد جز خال او / آن مرغ زیرک بسته دانه کی شود
جامی اگر خیال لیلی نه بیندش / مجنون صفت چاشنی افسانه کی شود

چو نرگس بسته از رمزان سوارانه همی آید / مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
بلاگویند می‌آید ز بالا راست آری / بلای جان من آن یک از آن بالای این آید
کسی کاید چنین خندان و خوش طلعت بود / معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
جو از توسن همی آیی فرو بر جسم زار ما / دریغ آید مرا کان نازکی بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که وقت شد / چه می‌آید رقیب و سینه ارباب همین آید

ز خوابی شبها این چنین گاه بیجان جامی
چه خوش باشد که بدر و در خواب بیسن آید

دگر آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوشش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

هر که باری جو ز کشت آن گدایان در کشید
میل مالی شد ز سودای جاهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از او سالی که ماهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روز و شب
او کز این اعتبار برگ کاهی هم نکرد

می‌ندانم از چه شد جامی چنین بی‌آبروی
گرچه او وی با احسانی نگاهی هم نکرد

نه پیکی کز او نامه پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد

و را طاقت دیدن او کجاست
که چون دشنام هر که نامش برد

چو آن مه کند جلوه بر طرف بام
فلک رشک از طرف بامش برد

بود سرمه دیده آن خاک راه
که مردم بصد اهتمامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوش خرامش برد

چه نیکوست بوی دل گرفتار او
خوش آن مرغ کو بوی دامش برد

بیگانه جامی بجود چون رود
کرم همت شیخ جامش برد

ساقیا پیاله بکش را فتح باب شد
برکن قدح که دوره کامیاب شد

دردی شراب ناب که جان و دل سود
در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که بکف نیست عمر باد
زانکه جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جان و جلال تو کرده‌ام
منت خدای را که به مستجاب شد

صد از فروغ عارضت نیابد شکست
وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد دیده‌ای
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی که بوستان رساندن به قصد
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چو در سنگ بلا سپاس انگشت بیرون آمد
دلم زان نخل عیارانه در چشم بیرون آمد

ز بس خون کز جبین ریخت آن برگ جاب
غباری کز پی آن کوی خیزد بوی خون آید

ریزان دیده خون دل بیاد آجه بکانش
که شد آب از تن تابدار آن درون آید

جان کو می‌کند بر دل داشت بیاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون بیرون کوه بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامهای شاخ گل نازک
ز بس گریه دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جامی که رسید از تو من و از تو کله خاک
ز خود لطفی بپرس تا بپای بیمار از تو چون آید

خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگیر
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق سینه بر تو پیکان فرو خورد
ما تشنه‌ایم که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو دریدم
تا کی کسی بلا غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو کرد
خونابه گران لب و دندان فرو خورد

سازی عرق به دامن از آن جهن پاک جیب
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم سنگ فشان جسم پاره شد
از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد

با عقیق و لعل شد سنگ پاره‌ها
زان خون که از لعل لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

گر ز یار از لطف بر قتل خویش دستی خود کشد
جمله دلها را به دام آرزوی خود کشد

من ز پس گر کو بی‌پروا شدم مرغ وحشی سرکش
گر چه از من هم چو کان زلف سوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشق بازی خوی شد خونین دلم را بابان
این همه بیداد خوبان از خوی خود کشد

چون تو نیچوام دلی از سنگ لیک آهن ربای
تا تو چون تیر افکنی پیکان به سوی خود کشد

چون صراحی بر آید تشنه لعلت زمی
همچنان از بهر جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این
بی‌نوایی در قفس از گفت‌وگوی خود کشد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد
ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

جهان از سوز دل شد قالب گرم
که بر تن پیرهن جامه از قالب بسوزد

لب تب آتشین لعلی که گاه
خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که باشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

بیر خاکسترم از راه ای باد
مبادا زان سمم مرکب بسوزد

رقیب خام پیش از پختگی دور
ز یار بهای من یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع پیشتر اغلب بسوزد

چو پست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز بیگانش
هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال دهان او کم باد
بود خیال دو هیچ از میانه برخیزد

ز تف خون دلم پس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع رخ
خوش آن زمان که ز پیش آن بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشت شعله آه
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
بهیچ باد ز این آستانه برخیزد

پس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند
[illegible] در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت از عالم حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینیم نی ماند بتو
شکل و کوکب نه از ارکان عالم ریختند

نقش دندان کاو تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

پی لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خوردند و از مژگان جام دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر پری پیشم همه نظاره را
کشش آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

فرس بستوی و صبر اهل دل سالم بخت
تا نشتی گر ز نعل سم بادپاشین خسته بود

رشته‌ها بود از رگ جان تا میان بر کمر
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و باریک چون بید از قفت
شاخ ریحان زرتشی گز برگ نسرین رسته بود

او که دشنام داد و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکبش تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن گل شهرآشوب را
الکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میل یکی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی‌رهی کردن رهی بود
بجد ره که جمله باربی کرد

دلم زان دهان ره در عدم داشت
چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی در وجود لعلش از می
دلی بر داشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با چاری خوشش
از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای نهان خرگهی کرد

سرشکم آمد و حرم سینه را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از نظر آن مهربان
مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد خس از آیینه‌ام بود پر از من فکار
کاش از گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوختم در آتش غم سر نهند
گلخنی بهر اینم خاکستر گلخن کند

گر نماید سختی جان دل افگاران جزای
نیکوان ز آن تن چو از سیم دل آهن کنند

بی رخ جامی بود دلی دیدیانه دوزخ ای
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

مرا بر سر زمین کردید اشک لاله‌گون آید
دمد زانجا گل حسرت وز آن گل بوی خون آید

هیچگه بینم که آن نامهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شدم از لاغری آنم خوشست
کز سگش یا میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شوخ آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای شمع ار ایام بسوزد
با شد آن مه واقف سر نهان من شود

زان لب شیرین کلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپای سگانت کی رسد
گفت از روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از مرجان ساخته‌اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود و بس برده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر ده چاشنی شربت شوق
درد مندان فراقت بجهان ساخته‌اند

تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان رو نمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
کز آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی
عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی آن سرو روان در هر گلی خاری بجان
کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درآمم بر چمن یارب کجا شد آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه می گوید غمی هم با دل افگار خود

گر از بر امشب وی بطرف گلستان آید
زند گل جامه بر تن چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون بپسندم پیراهن
که بر روی جامه گلبرگ هم دامن گران آید

بحلق تشنه آب زندگانی خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی سر تا بپا شد استخوانم شد سگانت نو و تنها
کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

تمکن خورشید من از تیغ هم خاکسار خود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل بهتر سبزه خط سبز
مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
که آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن سرو چمن بر گردد / واجب آنست که اول قدم از سر گردد

کاش جان بگسلد از تن که گرم همره باد / گه گهی جانب آن سرو چمن بر گردد

او ازان شوخ که بر سر پراکنی دوم / بهر مجمر دمی من از ره دیگر گردد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا ز چشم رخ او بیش دو اختر گردد

در چه جون بهوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گردد

همنشینا منشین پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گردد

او بکف تیغ که جامی به سر خود بگذر / من در آن غم که مبادا ز سرم در گردد

باغبانان چمن نظاره آن روی کنند / راستان پیش تو بیلان قامت دلجوی کنند

بهر خط سبزه و نازک که تو انگشت نوشت / خوش نویسان ز بسنبل که قلم ابروی کنند

غمزه‌ها یکسر من انگیزی غارت دین / کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم سر کویش فکنید / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند / سالها گر چه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله جو با خاک برندم زنهار / هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی / بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

جان بخشد او لگه شاد و لگه بخون فرمان دهد / خونخواری آن شوخ من کو به کشتن جان دهد

خاکم بسا از سودگی بر پی بد در میدان او / باشد سمند خویش را روزی به جولان دهد

جانم فدای ساقی کو اشکارا می خورد / و انگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه صد دل / کاش چو جان در بر کشد که بوسه پیکان دهد

جون دست ندهد وصل او در داد قسمت خود / آن به که عاشق خویش را خو باغم هجران دهد

کردی ز راهش شد نهان در چشم جامی بی نشان / آن دیده ما را کجا از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / از این بشارت دولت که غریب آورد

گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن / بدامن چمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می داند / که این بلا به سر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهر زه درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر چاره غم طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی / جز آنکه پیش تو این تحفه غریب آورد

شب دل بسوخت آهی و سر در کشید — صبح بشنید حال دم من سر کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان — که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو می دیدم — در ره او زحمت دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شد از رشک تو نقشی که بریخت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید
فرّه خواهد که کند قصه هجران تحریر — کین همه جور دل خونین رخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق — که نشد مرد هر آنکس که نه این درد کشید

خاک پایش را پس از کشتن بخونم گل کنید — خانه سازید و جانم در آن منزل کنید
چون بریزد خون من این سرو بیگه بعد قتل — گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر نیارید طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
نیست پیش اهل دل دردی بتر از درد هجر — چند تدبیر دوای درد بیحاصل کنید
من ندارم طاقت دیدار او پیش نظر — پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

چند در دردسر شد جامی گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل کو دو اسپه از غم خوبان همی گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل و زین پیش فغان — چندین جفای خار ببوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین — کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ — جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

هر زه جگر سوز که از سینه بر آید — دودیست که از وی بوی کباب جگر آید
نزدیک بود رستم از بس که طپد دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده آن روی که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رهگذر دیده ببندم — زان روزنه کز غیر خیال تو در آید
بگذر بسرم عمر کسی تا کفنم پیر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است — کاری که ز دست من درویش بر آید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس — باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

کدام سر که برین آستانه خاک نشد — کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

بجرم عشق داغم هزار بار بسوخت	عجب که این نگاهم هنوز پاک نشد
گذشت ناوک تو از جان و عمر با گذشت	هنوز لذتش از جان در دماغ نشد
زرفت پی ره روی تیر شبی که جامی را	سرشک تا سمک و ناله تا سماک نرفت نشد
برابر جنس جز آنکه شود قتیل را	که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
خورای پاک دلی شو که هست درویشی	که آب باده نشد خوراکی پاک نشد

چون بریده از تن رگ جان او دل پیوسته شد	چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت	آب رو جای چمن باغ آن گل نورسته شد
بس که چشم بخت را بر جز خیالان شوق	عاقبت از لوح دلش صفحه [illegible] شسته شد
شد نگار از سنگ حاسد را دل و جان گرچه	زخم تیغت سر جان من دلخسته شد
که کهی دل جانب محرابهای آن سیل	تا نمودی ان دو ابرو سیل او پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش و رخ بستی نقاب	بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دلا خیال آن لب میگون ز دست شد	ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار	برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ نازد بلبل نمی رسد	مسکین بکره بدام چه کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من تب به بت گشتم و او خود بت پرست شد

بگذر

٦٩

بگذر دلا بنگر دهانش نبود خوش	چون نیست عاقبت همه هیچ هیچ شد
از تاج سلطنت سر که نشد بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی بچشت شیشه تقوی و کار او	در عاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد	آهو که دیده که دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر درخشنده اختری	هر پاره دل که از حسرت بزمین برد
واعظ که وصف خلد بسی کرد و شرم داشت	پیش لبت که نام می و انگبین برد
نه خنده بیم جرعه [illegible] گبت	کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
آبم ببرد از وجود تو روی از صبا	ترسم که خاک پای توام از چنین برد
آتش بنت چرخ زند برق آه من	گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد	چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

جنت مبین دارد صد انجمن	انت حبی انت کافی یا ودود
نیست دردانه فرزندگان ذوق سماع	ورنه عالم را گرفت این سرود
ای از این مطرب که از نغمه اش	امد در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل و هم و خیال	جان عاشق غرقه بحر شهود
مست بی صورت جنابان عشق	لیک [illegible] صورتی خود را نمود

در بیابان چون لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا برد دست / صد ره از غم برنخ وامق کشود
در حقیقت خود بجز محبوب عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنان که حدیث چمنی می گویند / پیش جان قصهٔ نشنوده تمنی می گویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی می گویند
عندلیبان بر سرو به آواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند
نکشد خاطر من جز بتو جا که کسان / سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند
کوه غمهای ترا می کنم از تیشهٔ هجر / صنم امروز اگر کوه کنی می گویند
باز نازک بدن انها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
سوز جامی نشد ای شمع منور روشن / گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند

با تو آنکس که ز هر جا سخنی می گوید / شرمم آید که حدیث چمنی می گوید
هیچکس سر دهانت به حقیقت نشناخت / هر کسی بر دل خود سخنی می گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی می گوید
شمع با شعلهٔ آتش زبان بس که بسوخت / حال پروانه بهر انجمنی می گوید

دهن

۷۰

وصف رخسار و قد تست که در هر چمنی / بلبلی قصهٔ سرو و سمنی می گوید
گفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین است / که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب در برم جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر زین بخت خواب آلوده ام بسیار بود
لعل او در خنده بهر بوسهٔ شکر بار گشت / در برابر چشم من او گریه گوهر بار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند / آه آه آن چه لبهای شکر گفتار بود
دی که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمت تیره شد بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی / دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند / دود در دود از خانه بیرون رفت لیکن آتش بماند
تا نه شیدا دید مجنون از غم لیلی ولی / بهر ارباب دل از وی قصهای خوش بماند
مست بیر آمدی بیابان شهر دی از رشک سواد / بس عبیر آمیز زانکه سر به سم ابرش بماند
کرده بودی وعدهٔ تیری ولی بخت دژم / آنچه با تیغی مرا در دل از آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سر افرازان باغ / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از نقش بسی مهجبان / ذوق یار ساده و جام می بی نقش بماند

داشت جامی دین و دیبی همره ز کوی عقل و هوش دولت عشق تو باقی باد کز سرمستی آمد

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید همراهی وی صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچ کس تاب وداع او بگو بیند که بر بیچارگان جسمی کند تا جان برون آید

ببند آن ماه کو محمل کی که بیند بیدل نشاید کاروانی ما که در باران برون آید

چو گریم بر کرانهای دل سیل ما خیزد مرا از قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه خیالش فطن اری که در رفتن خوشست از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط وی خار او میرم ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

ندارد جز فغان جامی بیابش چون جرس گویی برای آن بود کز وی چنین افغان برون آید

وصف خایت دل بخیال تو جان سپرد چو یاد آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن زخم ز اشک خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم ز تاب که چو چنگ از برون تو بر تن رگی که هست برامی توان شمرد

عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دور شد ساقی بزم من دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام همچو می زدم گرم ما گداخت که بی تو جام از نفس سرد ما فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

این می چون از لب لعل تو دل هیچ نمیخورد انگبین تنها چنین خوردن کباب و خون نمیخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی از نمی درد دور لعلت باده افزون نمیخورد

چه گل حسرت نیارد بار در باغ امید خار غم کانم که آب از اشک گلگون نمیخورد

دل ز نشتر از زخم شمشیر بلا و فراق همچو آن بدل که تیغ اندر شبیخون نمیخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون نمیخورد

میکشد هر شب رسیده خود در چشم بحر خون تشنه گویی دم آبی جز جیحون نمیخورد

چون تو جز بر دل جامی پی آید سیل سنگ لیلی پس پس بر جام مجنون نمیخورد

زاهد که یاد گشته خود را زنی کنند خیزد ز خاک یار دگر جان فدی کنند

شد روی دوست قبله ما کوته شهر گو در نماز خویش بلا اقتدی کنند

بس پیر دو سال خورده که چون طفل خرد سال در مکتب تو لوح محبت هجی کنند

حاشا که من لباس ملامت کشم ز دوش گر عشقم از لباس ملامت ردی کنند

مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست با او بگو که دیده ما را جلی کنند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست هم خود الست گوید و هم خود بلی کنند

جامی بمیر در غم یاری که همره او گر صد هزار بار بمیری کری کنند

دوستان بازم عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رسید از تن بگوشش آه سیه / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

یا بلا دادم مسیحم یا بدی عافیت / مرغ شاعی را ... دیری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش / ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز خشم دیدم بخواب / فتنه را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر / کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند

هر که می گوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان می کند هر سو تهی / جانب ما را رعایت میکند

چشم پر خشمش بکشتن تیغ خواست / لعل جان بخشش حمایت میکند

دور از آن لب جان بکنجی نالانست / بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا / از جدائیها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت خنجر و تیغ / غمزه از دوری کفایت میکند

گر نبود آن غنچه لب با من چنان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه چندان که بود

ای رفیقی کو ز ره از من سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان آن سر و سامان که بود

اشک افکنم ز چرخ ار بگه در چند ورداد / چون ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من زان کاتش دل آب ساخت / یادگار از تیر او در سینه پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل / ظلمت این کفر بزدود از سر ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود

جامی از عشقم چو چاک کردی سینه اش / عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آواز دل سخت تو که هرگز نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالد عجبی نیست / گر کوه بود وامه ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازآنت / کآزرده دلی در تک دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی رفت / باید آن نبود گر ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک ره سودم سالها
از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم به راه انتظار او بماند

گرد رخسارش ز خط پیدا که چون زلفش نماند
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و سر نیش خمار او بماند

دل قدت را بلا می گوید
کج نگوییم راست می گوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست می گوید

درد خود بی تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست می گوید

لب تو خط فزود می گویم
لب من جان فزاست می گوید

تیر من کشت در دلت حیف است
آنچه در دل مراست می گوید

قتل من کار تست می گوییم
قتل تو عار ماست می گوید

بستهٔ سر موی زلف تو عمری
جامی این عمرهاست می گوید

۷۲

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
بار رشک گرم واه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تو باشی با جهان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت چند نهان تیر نظر
بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده بهر جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشسته بر بساط عیش خلقی با کی
با کمی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم در ته آغشته بخون شد

گفتم بکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم میل فزون شد

بگشاد صبا تار ز تاران چه مسلسل
صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد

از بس که هوا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکجا بگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد بادا
الحمد که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی دانه ندادم
در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل سوداپسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم / کی بود مرهم تو داغ مرا فایده‌مند
سرو درختی که دلم در چمن عیش نشاند / تندباد غمت از آن ز بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه سیراب بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست / چون نبی چشم بد آن خال سیه هست سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را / همتش گرچه براوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت که قبا بر تنت بیند / کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو چو با خویش خواهد عاشق مسکین / نمی‌خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نه چندان حسرت رخ کسی نیسان که من بینم / نگه چون مردم چشم من از چشم تنت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوه چشم تو بیند از خواب / که خود را کشته پیش غمزه صیدافکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بجای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو بود در نظر آنکش که سوی روزنت بیند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا / عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود
تا کی عاشق دلخسته باومید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو بلند / که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم / جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل از آن غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست / ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر / برشته مژه چشمم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت / بساط ازرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن‌کشان ز ما بگذشت / گزین دو دیده ز دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست / چه نازها که ازین چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو زین پس گیاهی برآید | ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش شود شعله در شب باد | که دود از دل مبتلایی برآید
بیوی تو از جا جهم پست و بیخود | ز هر سو که آواز پایی برآید
نگاهی بحالش کن کان ستم کرده گوشت | چو شبها فغان گدایی برآید
روم پیش چون [illegible] حال تو پرسم | ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا | بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی | که کام دل از دلربایی برآید

وقت گل [illegible] از گل سبزه سر می دهد | کشته آن غمزه را از خاک سر بیرون می دهد
سبزه تیغ قدت در باغ با سرو سهی | بید را زان رو بجای برگ خنجر می دهد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم | بوی آن ریحان این ویرانه کمتر می دهد
مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر | کز خیال آن مژه خارش ببستر می دهد
کی شود کم از نگاه غمزه ات امید | کشش نگاهی کنم صد جای دیگر می دهد
از فسون خوش خنده [illegible] من [illegible] | بر دل من می دهد کوبی بر اخگر می دهد

زنده شو جامی که جان باز آن مسیح خنده را
از فروغ روی جانان صبح محشر می دهد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد | کز سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق در لحظه چون اوراق گل | دفتر رنگین بنام سنگدل لاله فام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار | چون ندارد هرگز این یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آن آهوی رام | وای من گر عشوه دیگر ز پیش دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام | تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب | شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست | تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

تو طفل خورد سالی و من پیر سالخورد | با من ببین که عشق تو بیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من | موی سفید من تری جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره | بر رشته امید من از چرخ تیزگرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست | کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه گرمی ای واعظ چو شمع | افسرده از شنیدن این نکته های سرد
تعویذ غمزه زلف چو طومار تو بس است | کوتاه ساعد است من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر در از یافت ولی هیچ بر نخورد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بران لب خالها بین خط سبزا
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عاقلی از حال او پند

بجز سنگ ادای سرو بلندت
میان صد جا گره بسته نی قند

ز خنده لاف عشقت گر کم آیت
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی بر دم سر زلفت
ز پای افتادم ای جان سرکشی چند

نمک کم زن بسی مقدار جامی
ولی پیدا بدین مقدار خرسند

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر
رشتهٔ جان را به موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیر است کز سودای او
هر زمان دیوانه‌ای گردد خردمندی دگر

چون رمد مسکین دلم زان زلف خم در خم که هست
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر بود خورشید و ما در ماه با صد فی المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم
خوشترش نی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب کم کن اذی داد وعدهٔ کل بسی
وه که می باید شکستن نیز سوگندی دگر

دل گرفت از خانه جامی بیجا بر بس
تا پی شوقی دمی گیرم گلکندی دگر

ز رشک قدت ای سرو صنوبر
چه صد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال چیستی ما چشم داریم
که آبی دیده باب دیده دربر

مرا کشتی و الحق هم نگفتی
چه مسکین دل که پیمانه بکبر

حکایت زان لب آید پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
از آن در بزم خود می سوزدش پر

خوش است از یاد رو پیشه جامی
ولی اکنون به دیدار تو خوشتر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاید با ترا
ز اینجا چه بگشاید مرا من عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه‌ای نی جای در کاشانه‌ای
هر لحظه چون دیوانه‌ای گردم به صحرای دگر

یکدانه تا غم جان و تن خوردن کجا آموختن
می بین به حسرت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بیان خواهی نهان
محکم فرو ماندم بجان بی دم ز دارای دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سروی
گر هیچ خواهی آگهی از سرو بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای جان کسی نبود دلارای دگر

شد ز رنج دل شکسته اسیر   رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان را   آنچه من دارم از قلیل و کثیر
پر من خم باده کهن است   تشنیفم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضری خدای   که نه غایبی ز پیش ضمیر
وعده بوسه دهانت مکن   بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پشت   تحفه جان به لطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان   که تحفة الفقیر حقیر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر   کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویبار سرو قامت تست   گرچه پابست شده در زنجیر
ما بیاد تو زنده مانیم   ور نه هجران نمی‌کند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد   شرح شوق تو می‌کنم تحریر
چه عجب گر توام گزیدی چست   نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا صید   گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته حالی شد
سود کی دارد ش نصیحت پیر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر   که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس   تو درین مزبله چون غمزدگان مانده اسیر
دو جهان وار میان تو و مقصود درست   خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل بیزار جان که گزیرت از آن   دل بدان شاهد جان ده که از او نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست   جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینه می بهر منست ای ساقی   مردم فیض دگر بهره از باطن پیر
باده لعل بده غصه ایام ز دل   مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی این راز که در پرده بسی نیست   نی کلک تو جدا کرد با جان صریر
زیر این پرده رنگار کسی محرم نیست   پرده بگشا ز رخ پرده‌نشینان ضمیر

ای را از گل سیراب تنی نازکتر   بر گل از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست در هیچ بدن راست پس لطف قبا   نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
سر شیدی که بشبه تو خرد آشفته دوای   گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
شد از دست کمان ای دل جامی بتن   که ندیدم ز تو نازک بدنی نازکتر
زان همه تازه نهالان که بر آمد از باغ   نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن   با لب غنچه ز لب دهنی نازکتر

نازکی نخست وصف کند جامی و پس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر / ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
نگاه دوم که ز دست غمت کنم فریاد / که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهم ز غمت غیر خار نشمری / بروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم / مکن بزعم خدا یا نگه براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه / جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم ظاهر / که جز خدای ندارم برین گواه دگر
مکش به تیغ تغافل کشیده جامی را / چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر / نخواهم شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم کشتی نگاهت / خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن با قد شاهی یاد طوبی / شود در لحظه مرغ شاخ دیگر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم / ستبر شد بدان جعد معنبر
رقیب احوال دردم نیک داند / سگ کوی تو از صد یار بهتر
برخ نقش خیال او کشیدی / زدی ای سنگدل آخر سکه بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی / می اندر جام و دلبر در برابر

گرچه طفلی و ز سوزت شکر آلود شیر / دل صد پیر و جوان هست بیش تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل / بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان / وای اگر نی مدد کار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر / زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبه عشق تو ام طره خسرو بر هم زد / گر کنم خوی به من دیوانه مگیر
چند گویم ز غمت اگر زین نسخه ز دود / نتوان نقش خیالت شست از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست / گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

حلقه زر با انگشت جای کرد ای سیم بر / قامتم چون حلقه شد زین رشک ای خورشید رو
یافت زین حلقه ات راه خلاص از رهگذر / بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره ببر
زر گرفت از مجلسی پیش بناگوش تو گوش / پیچیم گو جامی مکن زین بیش لاف از جوهر
آنچنان کز حلقه بود گوش تو هر گز نیست / از خیالت نیست خالی چشم ارباب نظر
تا زر زرد دیده ام از حلقه بر بالای سیم / سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو / می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن / گرچه بود در خور این حلقه زر این گهر

غربت نور چشم جهان بین ماست یار | بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان | خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست همدم من تا به روی من | آیا رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بی خان و مان مقام | با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود | گر چه صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم تو عمر رایست نه رنجه شد ز من | یاری نباشد این که برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی ای یار و او فراق | گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

ای تر دامن بگلبرگ بهاری پاکتر | غنچه وارم مردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک | شد ز پشت و شستی آب چشم اکنون پاکتر
شوییم از آب مژه سازم ز آب دیده خشک | چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر
ریختی صد پی که نه از خون گیتی کشت نیز | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان بینم ترا | چندان دارم که باشم از همه غمناکتر
یکسو از اینت پاک از خون عاشق ریختن | گر مرا کشتی چه شد ای از همه بی باکتر

جنبش برون زان که بهر پابوس تو گشت
شد جهانی بر سر خاک و جامی خاکتر

79

روزه چون می داری ای [illegible] | گر دو لب بر هم دهانت بشکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک | نیست روزه ما من بر ماه خود
مردمان در روزه و عشاق را | مردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران چون همه شاهد عید | من تو صحبت ای همه عشاق تر
تا دهان بستم به روزه از جدایی | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه دار از نیاید ما عید | باز چو دار وانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت | میگشاید روزه از خون جگر

گشت گل چون رخت خود را نقد | از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
تواضع می کنم بیش نکات | نشاید از قد و دیبان بکبر
کمش آن زلف را زجان | که بس پیچ و تابست از تکبر
من آزاده را گشت از غم سرو | برید شاخ غان کاکل با لچر
چو گویم جرعه جانت حق ما | ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدست ترکه چند ساعد تو | به دندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در در

ماه را زنگار به سیمای غیرت حور | همچو خورشید فروزنده شب برخ برقع نور
میخواهد ز نی پرده اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه صحرای ظهور
بگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بر مفلس و عور
هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب | هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلداده او بنده چه هشیار و چه مست | همه دیوانه او بنده چه نزدیک چه دور
هر جایی که کند صبر بر آن آسان است | مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را | باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر | خط شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را | گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیر آب است | لیک در دیده خونابه‌فشان شیرین‌تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ | جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود | صورتی زو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نیشکر گرچه رسید با تبسم شیرین است | نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر نکشید چه عجب
نکته‌ای نامد از آنش بزبان شیرین‌تر

شد عید از شوق چون جام زر باز انگار | یعنی آب آتش‌گون جام زر خالی مدار
جسنح باد گلگون سالی شد دامن بخون | تا شبی آید جبین فرخش ماهی در کنار
تخم عشق سنگ میروید ز خاک میکده | ای که داری دست بیخی تخمی درین مزرع بکار
تشنه‌لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان | خشک شد کشت امید ای سحاب لطف بار
شیخ صافی گر نباشد گو مباش در دنبال دردش | رند دردآشام ما با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می ساغر چو گذشت | محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی | عید شد با بی چسی گیر و بشته سر برآر

تیر مژه تنها به دل تنگ میندازد | زین پیش میان دل و جان جنگ میندازد
وقت غم و در دست دلمائی عشرت | ره جانب این غمکده تنگ میندازد
سختی دل خویش که بیش مغبچگان | در حلقه مرغان حرم سنگ میندازد
بر عارض چون سیم سپر خط مشکین | در آینه صاف دلان زنگ میندازد
هر چند که تا زنن بود ناله زارم | چنگ تو ام از چنگ خود این چنگ میندازد
من مشت نام از آب رخ دست رخ داغی | در کوزه دگر چرخ پی گلرنگ میندازد

جامی تو بعدش شعر ز آرا آتش آهنگ
این زمزمه شوق ز آهنگ میندازد

رفتی و من ز طالع این منزلم می‌سوزم ... ز آب دیده بگوی تو با در گلم می‌سوزم
ماندی چو برق محمل خود گرم و من (خواهم) ... در گریه و فغان ز پی محملم می‌سوزم
بگسست چون زمام سررشتهٔ حیات ... دست ارزوال محمل تو بگسلم می‌سوزم
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم ... با من ز درد دل کاشکی که من بکشیم می‌سوزم
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو ... تو تیغ ناکشیده بی بسملم می‌سوزم
فرسوده چشم غرقه بخون ز خاک من ... بر شوق نشانی قاتلم می‌سوزم
جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش ... بینی بشکل ابروی تو مایلم می‌سوزم

زهی مهر از رخت شرمنده نیز ... ز خیل عشق تو سلطان بنده نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم ... که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی سر چه ما را که کار ... چو کشتن می‌توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه ... نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات ... فدا ایشان را مسجد خانه نیز
کمربستی بهلاک جان من شد ... خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی می‌نهی بر چشم جامی
که کم می‌داردش از خاک ره نیز

خرامان

خرامان کرده‌ای سرو سرافراز ... چو سایه پیرو را آباد در انداز
بنازم چشم شوخت که با من ... کند صد ناز و پیش اسب یکتاز
ز شمع گفتی مسوز این جهان آب ... که آتش شمع را گوید که مگداز
رقیبت گشته شد الحمد لله ... خوش است الحمد را با اول آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره ... بیا بیچارگان را چاره‌ساز
چو بر بگشاد مرغ جان پرویز ... بسوی قصر شیرین کرد پرواز
جدا مانده از تو جامی بنالید ... ز کشته بر نیاید هیچ آواز

دیده جز خاک در تو خواب نبیند هرگز ... تشنه در وادی غم جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو به کشش خاطرها ... جز خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
سرزنان دل به تک کوی تو مشتاق ترست ... سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هرکه در کوی تو پهلو بسر خار نهد ... راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از ایوان بدر رود نرود ... خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از کنج ابروی تو شد ... عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور ...
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

ز قصه و عمل خویش حال کن ز لب تب — کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت صد رقیب — از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم برآرم پیش تو لیکن چون کنم — تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت — از تنم بگسستی باد پر و بال مگس
تا بود جان در تن از روی عارض و خالت بجوش — چون زمی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
گر بتو فریاد من از ضعف ناید دور نیست — ای همه فریاد ما از تو به فریادم برس
بردارش جرمی تو شیم بر کمال شوق دال — گر بود در خاک پستی جای جامی گو بس

در این ره چون همت سر برم پس — حریم نیستی منزل کنم پس
حریم کنج خلوت جای فقیر — دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید — وما توفیقی الا بالله ام بس
چراغ نیست گشتم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهیم بس
ز بیرون گر لباس توبه نیست — جگر پسته درون خون دلم بس

چو جامی گر نه گوهر آستینم
ز شستی نعل دست کوتهم بس

گردوی

گر روی بردم تماشای چه کند کس — در چشم ترحم نگاهی چه کند کس
آیی برم آندم که شوی از همه فارغ — آن لحظه اگر نیست نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی — گر دیر کشد روز جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی — سرتا قدم آشوب و بلایی چه کند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه سایی — آن سنبل تر غالیه سایی چه کند کس
هوش ار ببر بایی و خرد صبر توان کرد — گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس
جامی که از آن شوخ ندهد بوی جمیل — زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

آن دو رخ را جامع آیات نیکویی شناس — خوب رویان کرده زانجا آیات حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه می دارم نهان — فاش خواهم گفت از این پس خنده چون در لباس
پاس انفاس است می گویند شرط راه عشق — جان فدای کاروانی کین نفس یاد داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گو به باد آفت درو — گر خیال بد روی تیتم کشت بشتر حواس
گر بنای توبه ویران شد بجا که تو — محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر تا به خلعت شاهی در — زشت باشد جامه بیمی اطلس و زیبا پلاس

کم شنو آوازه طاق فلک جامی که بود
این همه دو آهی کنعانیان زآواز طاس

عید شد هر کس به یاری عیدی دارد و بس
عیدی ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن ماه است و ما دیدار تو
هست عید ما مبارک نیست عید هیچ کس

صدق ما چون روشنست از غرّای خورشید روی
همچو صبح از مهر دل ما با برآریم نفس

بر در گفتی اگرم بس روز عید از پیش رخ
عید شد آن [illegible] را دیگر [illegible] پیش و پس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر ای کشته [illegible] دارد
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش به خس

می‌رسد فریاد جامی بی رخت شبها به ماه
ای مه نامهربان وقتی به فریادم برس

جام لعلش که ز باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین و چه از جلوه ناز
موج بین ناله مرغان شب‌آهنگ مپرس

تنگ‌دستان تهی کام دل اندر غم آن
سر این نکته که ما دل من تنگ مپرس

نام من با نیک‌پیشه بجایی که منم
قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس

عاشق کام طلب باز غم و درد به کوی
مطرب بزم‌نشین راز دف و چنگ مپرس

بادپایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می‌بین و قدم می‌زن و فرسنگ مپرس

قلاش و مستیم ای بت تنها و قلاشی خوش
گر باخت نقد جان و دل در عشق آن قلاش خوش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی بخوبی قامتش معتدل الا خوش و رفتار خوش

خوش آنکه جوییم زان صنم بوسه بی تلخی غم
دو لب یکی او از کرم بخشد شکر روح‌بخش

هستند پی جام و سبو [illegible]
[illegible] جانفزای آن دردکش

زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی به یک ساغر داد جان مطرب به یک گردش

می‌خنم از زلف دوتا بر طرف دیدن خالها
افتاده در چین و خطا مشکین غزالی از حبش

جامی صلای باده ده از هر چه گویی باز به
بر سر سبوی باده زن تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بهم خط تو شد مهر نامه عملش

چه جای طعن دلم را به مستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده زند بر درازی املش

به ساغر اساس جاحکمات زبان دل سخت
بکار سرد زند چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب بردم
کشد پیاله ز جیب صراحی از بغلش

اگر چه در همه عمرش به دل نیافته‌ام
ببین اینکه یافته‌ام همچو عمر بی‌بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان شده است غزلش

بجای نخ و رشک بری خانه چنین باش — بازدی جهان با همه روی زمین باش
با ما بدل و جان یکی ای جان و جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی — با عاشق دلسوخته خود به از این باش
پیوسته جفا خوش بود بلکه وفا نیز — گه بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش
چون من ز تو شدم پس کی بهل ستن توتم — خواهی ز تو جدا شو ز من خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید — برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

من بیدل چو خواهم داد جان با دیده دلبر — مدد کن ای اجل تا در بمیرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان — هنوز این بیم ترسم که ببیند چشم اغیارش
چه قدرت این تعالی را که خواهم دیده دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم به دست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که با این کافر سنگین دل افتد سر و کارش
نشد گل چون خطش لیکن چو آن بو که بگشاید — که یابد روزی آن دولت که شرح گیرد رخسارش
تو گلزار خویش ای باغبان ده سر کویی — که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خوان دیدی زبان بست ای صحن جامی
کجا شد آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

ما گر خجالان رسپه تو به جان نخواهنش — وز همه غمهای دل خط امان نخواهنش
نقطه وده پی که می دیده دران با چشم — جز آن خال خط عنبر فشان نخواهنش
مردمان مردم مجنون دل سواد می کنند — بر چاهی دیده من خوش روان نخواهنش
چون برست آن نامه از سر ما په داغ نهان — گاه خواندن بر سر هم داغ نهان نخواهنش
سوی پس جان و دل من تشنه از صبر اران — یکزمان می بوسم آن زانکه زمان نخواهنش
می دید بوی از آن برگ گل خندان گم — جای آن دارد اگر گریه کنان نخواهنش
در پستان گویند جامی نامه خواندن تا کی — ورد جان و حرز ایمان از آن نخواهنش

مردم آیم به درت با دیده خونبار خویش — تا طفیل دیگران بینم دیدار خویش
تا کی ازین بخت نا اقبال با دیده رخت — روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر — چون کنم بیچاره گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت بهر ما کافت من نشان نیم — چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان چیست ترا بازار گرم — تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از غم تنگ خوی چون سرخ گلی سنبلم — تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و سر عالمی
در پی انکار او و جان در کار خویش

مدام آینه‌ای در صفا برابر خویش / به پیش ساخته‌ام گیسوی معنبر خویش
نهاده‌ام لب لعل و پیش لب او / که پر کرده‌ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد که می‌شناخته‌ام / نمود عاقبت آن بد شناخت گوهر خویش
بکار بالش عزت چو جای نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش
گر آن پری کند در فی المثل به دخمه پی / ز شرم فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چه همت است ورا / از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را / شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

از آن میان گم کرده‌ام سر رشته سر خویش / کاش می‌بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرین است لعلت که بیاسخه‌ست / شیره جانهای شیرین دایه اندر شیر خویش
غیرت آمد بر دل و من بیم کشته منتظر / مانده‌ام باشد که آیی در قفای تیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می‌کشد / بشکند بت چون ببیند روی خانه تصویر خویش
همدم یاران تو خوش در عیش و عشرت باد و حال / مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده‌ام بشنو از تقصیر خویش

هست جامی بر درت همچو غلامان بر در / رحمتی ای شاه خوبان بر غلام پیر خویش

دل من

دل من که بس مبتلا بینمش / ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بکوی و من / در آن غم که فردا کجا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است / که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند / که یا رب از ایشان جدا بینمش
خوش آن دم که یکدیگر پرسیدیم / نبخشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود / که روزی در آن ره رها بینمش
از آن گشته بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا بینمش

چون بخواری خواستی راندن مرا از کوی خویش / کاشکی راهم نمی‌دادی اول سوی خویش
آب دیدم تا رخ خاک کوی تو تا سپرد ناز / کس نبینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل این همین باشد که از تیغ جفا / خون ما ریزی و آمیزی به خاک کوی خویش
چون سگ کوی تو ام تا هست استخوان پهلویم / کرده‌ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه‌ای دارند خلق / بر نمی‌دارم رخ از آیینه زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری / بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی بنده را فرما و دست خود مکش / زحمتی ای دور دار از ساعد و بازوی خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک می‌ترسم رسد گردی بمن بر دامنش
کی جدا سوی من راند چو پی دارد دریغ / گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بر دستی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می‌باید / باز ترسیدم که آزارد دل نازک تنش
سرکشش بینم قبا پوشیده بهر رفتنم / وای من روزی که بینم پاره پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند جستن خدا را ای اجل / ریز خون جامی و بر خاک آن ره افکنش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش / مدتی شد که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خواب ز مسند نازش / چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه اندر پی او میبرد دم صبر و شکیب / هرکجا رفت خدایا بسلامت ببرش
میبرد باد بدان سو نفس سرد مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ / عاقبت کاش توانم بستن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کا

سر من کاش شود گوی خاک رهش / کو گشتی لگدکوب سمباش
چشم شد روشن اندوه پیش ایشان / که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل دیبا که خویش خواهم / قبا بر کن طرف کلاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
شب بر آید ای دل ابله عشقش / که می بینم ازینها بی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست / و گر نه چیست خواب صبحگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خون فشان اینک گواهش

آن قبای سکبین میبندد در پیچ و پیچش / همچو شاخ گل که باشد ز غلاف نیلوفرش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد / کی چنین شد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان که میل رخ شود / تا رخ بر گرد خود بسایم بر خاک درش
یک رخش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها چو شمع شبستان دلی / هیچکه سوز درون من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آید سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شهی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

هر کس بهمراه خطش در رسد به محشر
صد گونه سرخ رویی با نامه سیاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا
بر سر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا نجوید
کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان کج نهاده ترکش
چون پادشاه ظالم بر دادخواه خواهش

جامی ز کوی مستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

من و خیال رویش شبها و کنج خانه خویش
سرود بیخودی آه عاشقانه خویش

بجوش می‌طپم از نالهای خود هر شب
کسی نکرد چنین رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه مور کشد سوی خانه دانه خویش

ز چشم سنگدلان دور دار عارض آل
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش

سخن بقاعده مستی آید ای واعظ
من و جنون محبت تو و فسانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین هر شب
مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی
چه می‌کشی قدم از خاک آستانه خویش

کشتی

کشتی مرا بحسرت رخ جان فزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب می‌کند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

هیهات بر زمین کف پای تو فرش کن
از پردهای دیده من زیر پای خویش

کوته فتاد رشته عمرم خدای را
یکتا مو به بخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام
تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

کسی کافتد نظر بر شکل آن چهره و قبا پوشش
ز پیش سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بجای جان من شیدا و آن بدخو پی دانم
چه سازم جان گر از خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب سبزی پر از زنگ گویی
که گیرد سبزه نو رسته گرد چشمه نوشش

خیالش راز دیده جای در دل می‌کنم شبها
نخواهم دامن دیده خشک از خون آغوشش

ز رشک نازمی میرم که من در گوشه تنها
همی سوزم ز داغ هجر او جا کرده در گوشش

مرا روزی که در کویش نهم پهلو به بیداری
رقیبان سینه خونین شده دوش بدوشش

تو ای ناصح مکن منع از پری روشی جامی را
چو بلبل چون گل دید نتوان کرد خاموشش

شبها که بجا میروی ای سرو قباپوش
دردا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که صورت
از دور ندیده رفتم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
بیش ای که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو تا گفته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا از دو جهان باز پسش دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی سبو در کش و خواهی قدح نوش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش

آخر از فرخنده فالی ماه مجلس شو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سرو دم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل جای دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی همی بردی برون
شیخ مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت است دوست
ای اجل رحمت مکن ای عمر مستعجل مباش

پی سپر جان و دل جامی چنین جانان
این چنین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چند زنم دم چراغ از علم آه خویش
بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش

لب رسی از خط گذشت تیغ سیاست بکش
از دو سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که بیم دهانت شبم گشاید چو ما
میل کشم دیده اش سازم از آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت به بانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
نیل ز خدمت شود حاصل جاه خویش

رو دی بکوی تو خواست جامی اینش مراد
دور از این خاک راه روی نکو خواه خویش

ای که کشم صبح و شام حرمان ز بخت خویش
خرم کسی برد بهیجانه رخت خویش

برفرق کرده درد بخاک در تو خویشم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیستان ز شاخ درخشان که آتشی است
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم باز شیشه و خوبان بجنگ ما
در برگرفته سنگ دلهای سخت خویش

شرب خرقه زاهد یک لخت را دهید
رسوای عشق و بر من لخت لخت خویش

بهای لب که صاحب تسبیح طیلسان
در وجه نقل باده نهند رخت خویش

جامی بشهر عشق شهوریم سمنون ما
ما از موده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دهی به مجلس خاص — بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود می کنم که یابم — ز دوری تو و دیدن رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمینه خویش چه بیم — شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم — در آن دوی که غوطه بسی خورد غواص
نشسته تا به رهش ناله بس مکن جامی — کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص — جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس گفت قصه خوبان و در میان — تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم به بزم رخصت پابوس دی گفت — یا صاحب العزیمة ایاک والرخص
بی نسبت است بحث مساوات با کت — کس نیست به در تو از مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است — جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض — لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض
نیست مردن انکه از غمزه تو چون صید تو — بلکه مسکین [illegible] تیر ترا جان در عوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش — چون بدست تست جان من علاج این مرض
کشته خواهم به پیری آستانت بیرخت — زین سخن امید می دارم که من یابم غرض

٨٩

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود — لعل جانان چو آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد پر ناقض — بقول پیر مغان آر ز وی اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد از کف فیاض
ز جوهری که نیستش توقف ثبات — حکیم را چه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب — اگر ز غصه سر شمع ببرد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن — که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف کعبه رضا کی دهد مقیم درت — ریاض جنات جدا از تو فیش بر ریاض
خیال زلف و رخت در ربوده جامی را — جو از سواد می برد این سخن به بیاض

خال مشکین هست بر رخ گرد لب پرچه خط — بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خط مشکو لبت در سر زبان خواهد فتاد — موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
خیز من خواهی بکن جا در میان جان من — جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغداد دم رسد حاجت ای مجلس نشین — در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمد بر آن عارض سپید — چون گشادی بهره در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو بر سینه کاراز چه خط — لذت می یافته آمد هوشیار از چه خط

ای امید ما همه از تو به نومیدی مبل … غیر نومیدی نئی تو امیدوار از چه حظ
یافت با سنبل خود مشک خطایت شبه … ورنه از طرف چمن دی بهار از چه حظ
خاک بایست که نباشد جامی بالین زیر … بر سر کوی تو شبها خاکسار از چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من ز بستان شوق … از بهار خوبی آخر گلعذار از چه حظ
من ز بخت خود گله گویم برای آن سواد … ورنه از آن زدن موران سوار از چه حظ
دین بجواب جامی شد از آن رخ بهره‌مند … از فروغ مه بجز شب زنده دار از چه حظ

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع … هر کس از شام اجل ترسید من از روز وداع
بر سر همسایگان حال شب من روشن است … برگ برده زن فتاد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاده از دل بی‌دوی … آری آری گل سپر ساخت از لالا شی شعاع
عزم میدان کن ز لعبت رخ کمان کش … کر سپر خود کرده‌ام بهر تو کوی اختراع
بهر پیکان تو دل با جان خصومت میکند … بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن … جز بهر گفتن توان یافت بر غیب اطلاع
دل بچون کرد دیده جامی چو کرد آغاز آه … بود صوفی گرم از آن نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ … باید امشب باید خود دیا که دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان … در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

بپرود

بپرود با آه آتشناک دل در زلف تو … همچو آن مرد که شب در مشت دارد چراغ
از شعاع سینه بر دل میفتد آن رخ فروغ … خانه ویران پی از نور سر دارد چراغ
وقت پیری سبزه خوش کرد شبهای تار … از می روشن کنج خانه دارد چراغ
ساقیا رخ نمودای صبح نشین گوشه … زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
شعلهای جامی نیست جز آه جگر … هر کسی را بی تو شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ … ما را دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی … آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
بو شبنمی دارد غنچه خفته بر من نهاد … تا بوی او چو گل نشود عطر در دماغ
حاجت مبر بجانب همسایه ای رفیق … کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در جا بکی طریق تو ورزند نیکوان … لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس … چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ
فصل بهار رسته جهانی بعیش دل … جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

گفتم ببزم تو بنهم جام می بکف … مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی … بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
بای تو زمین اثر لطف و رحمت است … زانکه دیده در شش جهت شد زمین شرف

آیا بود که صف نعالی بجا رسد
چون بر بساط وصل نشد اهل وصف

بشناس قدر خویش که پاکیزه بزنو
دری نداد پرورش این گون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی گهر
گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که می‌کشد از دل خنک آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

نقد عمر ار ایمان در تو بازی شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزی بخاک
خاک آن بر فرق ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشق ساقی برد از دل عنان عقل و هوش
چون بزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد
لعل جان بخشش به پنهان نوید لا تخف

آمد او فتنه در قفای دل کمندکش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی برطرف

کی نظربازی تواند با بتان غیر زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با دردنوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین عنا ما نخاف

دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
چون تو شد پیش از من بخر مینای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت
در لباس صورت افتاد پس چندین الباس اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

نرمی

٩١

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشق مرا
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هر که از سر دهانت یکسر مویی بزد
گرچه عقلم در چنین حل دقایق موشکاف

بانگ زد از کعبه شیخ شهر جامی بی گمان
جام می بر کف بگوی دردنوشان در طواف

رهروی خوش نکته گفت کز سیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق آن
از خدا خواه که او هست ولی التوفیق

چون سبکباران ساحل که دهی خنده زنان
دامن عافیت خود مکش از دست غریق

حیف آن تشنه که او بخته شد از خیط شعاع
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو در خنده حلاوت که داد
گوهر اشک مرا بر تو آن رنگ عقیق

هر صباحی که بفیبتی دم پیکی زند
جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در سر دلی زیاره رخت خارخار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده‌اند
این خوش بیش کار بود دان که کار عشق

هر چند سرخوشی زمی چین یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل نشین بینیه و بیران نهاد
هر کاروان غمم رسید از دیار عشق

گر گو بکن زبانی در اهر جامی طعن
وانگه که گو بیت شود زیر بار عشق

هر که زشت عشق گشاید خدنگ ناز — باشد همای سدره ... وز شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت — حالی ببخشد خوش که مدان روزگار عشق

حدیث شکل و صورت مطلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و عدد است او — بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد یابیش ز اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از انحصارش چشم — ترا مقصد نماید عین مشتق
کند مردم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمی دارد مصدق
نبخشد جان جامی را اطلاعی — ز قید عقل جز جام مروق

روز ما را ساخت چون شب تیره ما را فراق — چند سوزیم از فراق ار از فراق ار از فراق
افگند از ما بتا ماهی که هر شب می رود — آب چشم ما تا ماهی ما را از فراق
وصل جانان یافتیم و دوری شد پس از اجل — یکدم ای جان غمدیده امان خواه از فراق
محنت دوری به پس از سالکان کوی دوست — ما ز بیم درد وصال آخر جدا گاه از فراق
با کمی سرگشته کردم در فراق ای بی وصل — نور ده یک لحظه ما را بر ... از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت — چون وصال این وحشت آید از جان خواه از فراق

در

در صبوری گر چه جامی بود دیار جا و گو ه — گردش گردون جدایش داد چون گاه فراق

بود عیش ابد رشکی که دیدم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریه ما خنده کآب دیده ما — ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک شوق خرد جهد می کند اما — بجهد او نشود پست عهد محکم عشق
سپاه عشق و خرد تا گرفته اند گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد چمن مقدم عشق
همای همت جامی خجسته فرخت است — گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این است عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو — تو به ببین که می برم این آرزو بخاک
بوئی شنید غنچه و گل هم که می کنند — این جامه پاره پاره وان خرقه چاک چاک
گر بر شود جهان همه از ما منظران — والدولت انظر و عالی سراک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر بجواه هزار بمیرد مرا چه باک

چون تو ناوک افگنی سوی دل و جان یک یک
سهم خود جویند از من کالبد یا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا
سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما چون تو بهر امتحان سنگی زنی
روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک

تا نشان ایم بطوف کوی تو شب شود
تیر آهم میل چشم دیدبانان فلک

گرد در جستجوی دگر دانهای خال تو
در دو سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

در وجود آن دهان داریم شکی به خدا
زیر آن لب گفته و نای بهر دفع شک

خوانده جامی پیش آن خورشید شوق تصبح
ساخته دون نظم را روشن بآن تسبیح و حک

مرا شد جامه جان در غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند
ز لوح آب و گل نقشش شود پاک

بیک رفتار بردی صد دل از راه
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی در شب آیم بکویت
گریبان در یمین جامه چاک

گهی از درد در نیم خاک بر سر
گهی از شوق تا علم روی بر خاک

ز حسرت یاد در دیوار گویم
الا یا ربع سلمی این سلماک

زجامی گر گسستی رشته مهر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

الا یا ربع الصبا و صاح الدیک
باده در ده که شام شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته
چون رود از میان سخن باریک

پیش هندوی چشم جادوی ترک
کشته مژگان زبون ترا باجیک

سر عشق از عبارت واعظ
منفی از نکته و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای
صاحب ملک با چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیرین فیک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند در و باشی و چون لاله دو رنگ

خلق گفتن این همه بخت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ

گر بنقش خط سبز تو سبز دارد دل سنگ
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آید
گرچه شد پای کی صبر درین راه بلنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دلها
چون کمان ساخت ابروی تو و از غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل از کور شکست
که در آمد بسر کوی تو ناشای سبک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این الفکاک
بهر جستنی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی وایاک
کسی از مهر دل از سینه خیزد — وقلبی کان قبل البین هواک
نسیم خلد اگر گردد مسیر — لروحی لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم سر سوی که تابی — سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاشاک در دامن کشیدی — زمن چون شاخ گل خاشاک
بقصد قتل جامی میکشی تیغ — کرهنا میکنی انجاک

بجو سروی خشان که از جا چه باک — چراغ عشق فروزد درین سراچه خاک
بچین طلعت مشاطه که آراید — ز خوشه گهر و لعل تاج ترکناک
که من ز دامن مغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن فراحت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ بی‌خردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاشاک میکنی خاشاک
هشتم این قدر ادراک که نتوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر کشی جامی از ملامت غیر — اگر به دیر رسد نی طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بر بساطی فرزن پیر مغان راکه برد — ساحت عیش از وسعت این عالم پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — بر دلی کو که نشد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخت بدر دامن گل فاخته — رخ چو داشته بخوناب گریبان زد چاک
روی بنما که دهم در چمن حسن بکان — تابپر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا — شربت از دست کسی نیست بهتر زنیاک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند — نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

جان عاشق چون بود از دردی طمع پاک — دامن معشوق اگر آلایش دارد چه باک
عاشق چون رسد معشوق با دامن کشان — دامنش را پاک گیرد کرنه پاکو نیم
صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود در اوج گردون ور فتد بر روی خاک
شوق غالب عشق مستولی سپس بیدار دین — بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
باک خواهم زد گرای دربر زد غیرت بیم — کم نوادی فی حجاب العز حتی الانفکاک
زاستانت سر نتابم تا زنم بر روی تو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دایم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یاران ناله‌های دردناک

جان میدهم بیاد غمت پیش مرگ خاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و زبده عزت نزاند یه / جز دیدهای پاک که خوش دیدهای پاک

هر شب بیت وجهی خیالت روان کنم / اب از دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد بکار سوز دل من کجا رسد ق / بشنیده چاک کرده و من از شوق سینه چاک

زد شیخ از سپیده بشوق طعنه ام / دیوانه زان ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه بکز عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شدم هلاک

جامی که داد جان بغم یار [illegible] / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

دلم شد جو جز و داع تیغ جدا از تو در [illegible] / بود پیوسته از دور غمت جز و لاینفک

ز تو هر ریشه کارم گشته روزی بحیرانی / درین دعوی گواهم جز سر زلف تو مستمسک

زبان یکی بیانت در کمر بیت لا بیم / زنخدانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک

چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل / همه فیض نوالت چه اگر بسیار اگر اندک

نمک شد بکار کی بر ما خط ناوانی ای خواجه / که در کار جهان کولیم و در عشق بتان زیرک

اگر برنا کم چشمکی سعد از بابان تو / بعید تعظیم حرمت داریش چون تاج بر ترک

قدش طوبی بود جامی اگر بر باد [illegible] / کنی در پای طوبی جا طوبی لک

۷

زد بنگر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما احلیک

تا شدی ظاهر درین لطف و جمال ابن [illegible] / متفق گشتند بر تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان شوای پی روشنایی محال / تا نگه مردم را چو چشمم آمد چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی با گزند / کرد زنی پی صد نوبت از سنگ جفایم محک

موجب سکنیت [illegible] نام نامه عشق ترا / کاش نام من کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من دلبر یکی آن جنت کو / تا بگویم پیش دلبر قصه دل یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که یارا بر جه گرد / مهر خورشید جمالت کی دهی دور فلک

چو جز و لا یتجزی است آن دهان بی شک / که جان بمنش گشت جز و لاینفک

تهیت سبحه نامه ذکر سر اخلاص / هزار بار من آن شمرده ام یک یک

غمت مباد که تیغ کند ز سینه چاک / بغمزه کاشکیم دو ریش چاک ناوک

تیغ حادثه گردون بکار تواند کرد / ز دور نامه عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود در تو / کرم [illegible] بسمل از تو تیغ بر تارک

دو چشم [illegible] نوشته کرد عارض تو / بیک نابک که الحسن والملاحة لک

بسوی دل ز تو این عمل [illegible] جامی / که هر عشق نهانی شود [illegible]

زهی ننگ من بوصل تو گرنگ   ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بس که دارم   ز نیکاشهای تو بر این دل تنگ
ز تیغت جز بمقصود نبید آب   مبادا چون من بی درد اینرنگ
خدنگ چشم و مژگان تو کی دل   دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید   که آرم تار یک از زلف تو در چنگ
رقیب انگشت من تنگ دارد   بیک تیغم خلاصی ده از این ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی   نباید زد زهی مرغ خوش آهنگ

حق آفتاب جهان چو سایه است ای دل   اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست   اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لیک هستند بلی آفتاب را سایه   چو از صرافت اشراق خود شود نازل
حکیم ضوء دوم گفت سایه راشدار   مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه   میان شان چو شود فی المثل کسی حایل
یکیست نور حقیقت بذات خود اما   تنوعات ظهور از تفاوت قابل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست   وگرنه ذات نباشد بغیره مستکمل
قبول و فعل دو صفتند ناشی از ذاتی   که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که ممکنش اقتضاست   بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که باطنش صفت است   بود همواره در اعیان موثر و فاعل
خداست در دو جهان هست جامی و دانی   و ماسوا خیال آمد زخرف و باطل

سرو بیت قامت تو زبستان اعتدال   سرتا قدم لطیفه ای از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش   تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از سوطع بطون   بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است   باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال
فرقی بجز تقیید و اطلاق یافتن   نتوان میان مظهر و ظاهر بهیج حال
ذات تو هم بجود دگر آن نور لم یزل   لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش   یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل   کی گسلم از زلف تو پیوند تا روز اجل
گر بهشت باید بود حل عقده زلف تو   کی شود دشوار پایان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کوی تو گرفت   بیدلان را خاست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل یا ما ز روا کو به وی   نیست مطرب را و ما را جز بقول و عمل
در دلم بنیان گرفت شد محکم اساس عشق تو   کی رسد بنیاد عمر از سیل بلا گیرد خلل

دل محل تست تا گم شد بحیث وجوی تو / بر درت هر چند هیچم نی بیابم محل
بیت در وصف رخت از گفته جامی مدام / گلرخان را غنچه‌سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد بتیغ غمزه دیگر با اجل / پیش‌دستی کن که نبود دست پیشی با اجل
فیلسوف عقل را در بحث عشقت نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ابروی تست سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
می کنم سر در چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیده‌ام آن اندام نازک در بغل
بنگر از ناصحم صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است / گنج زر تا یابی حسرت جستی کن در محل
یافت در میخانه جامی دوش فیض از پیر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کاسش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه شنو زاری دل
کوی او منزل دلهاست کسی چون گیرد / که نیابد ز من آنجای ز بسیاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر بکاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلبش نیز خوشست / نیست مطلوب بجز نیم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است / گر کند باز دمی شرح خواری دل

گرچه گشتم تبع حور قبیل / لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از گل خاک راه دور / گر کند دیده روشن از دو میل
صد رهم گر بخلد بخوانی پی / نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو / لیکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و بدین دعوی / همه ذرات کاینات دلیل
گر جهانت ز خال یاد افتاد / عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بچشم نرگس تست / کل ما من العلیل علیل

چشم تو صاد و طره زلف دال / با وجود آن مرد و مرا صد حال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره بگشادی و کشید انفعال
پیش دل سوخته بنشست / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نگه / گفتمش پیش تو بگو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک / باد چنین صد سر بت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد تنش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

دل نه بینی بوسه پس شد مشکل وقف انه لخیر العسل
زان به شتادی که بدل داد جای شد غم و اندوه و تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال خنده تقل به عسی و بعسل
بوسه کر فتم که ز هد من آب یکدو سه دشنام بلی الاقل
باد قضا طاعت جل سالم پیش من خست قبل قضا الاجل
خاص پی خاصیت عاشق است عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت گفتم ایاک و طول الامل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل میرود آب روان تا سر نهد بر پای گل
ساخت ابر از سیم رشته زن آورده بهر تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
چون گل را بود چیزی ز رنگ و بوی نیست پی چیزی که بلبل نیز شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نو رسته خط پیش از آن روزی که بینی خارها در پای گل
بزم بستان را چرا آرای گل ای ساقی که شد بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب به لب جوی ای و گل را بین بصد رو عکس جوی ای که چون آب روانی لب به لب جویای گل

وصف گل تا چند جامی بر گرار آن لاله رخ
چون نو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

چه گویم

۹۸

چه گویم کز غمت چون میطپید دل چو صید غرقه در خون میطپید دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه به چین کز دستت تو چون میطپید دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد مراد از زلف او چون میطپید دل
چو آن ماهی که در دام افتد از آب ز بزم وصل بیرون چون میطپید دل
گر از یک جانب آید عشق و ... که لیلی را چو مجنون میطپید دل
نخستین جنبش آید جنبش عشق هر جا را نه اکنون بی طپید دل
بی یکسو جامی بوسه بخش که امروز نشی دگرگون میطپید دل

ای بوسه لب شیرین تخت ناطقه لال فهم بر دوخت پی خسرو دارم محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب حاجت نامه دانند چه حاجت سوال
گر خوش شیم ار تو نوای خیالی چه عجب عشرت عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
دوش آن دیدن که در آیینه طلعت دیدی بر تو چسبان ازل آینه نقش خط و خال
صنعت لطف تو گوییم پی لطف سخن سخن از حسن تو رانیم نه چنین مقال
چون فتادیم بوصف خط اندک دهان بس معانی که تو دار تنگ عیب جمال

دیدمی آن رخ کز آن عرفان جامی پس
یا نمی وصل گل ای مل شود بدنبال

آن ماه رو که چشم منست چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش چراغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

خاطر بکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان ز سینه بیکان او دمید
ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم صبا تنیم
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

سلطان حسن سازم جایی با آن شوخ سنگین دل
که هم کام اهل صحبت است و هم صدر اهل محفل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بسپرده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست جاهل

دوای عشق گویند سفر خیزد چه دانستم
که در دل هجر آن مه خواهد افزون شد بمنزل

اگر ز آب بر آتش زدی باران چشم من
ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

جهان در گرد اغمای چگونه رهبرم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بادی از ساحل

شراب خوش دلی ارباب عشرت را ای دوران
که مست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

99

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

عکس نور و بحر دان عکس و موج
چون دوی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون
هر یکی را بر دگر گونست حال

آن یکی در جمله ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بی زوال

وان دگر ز آینه بیند عیان
دیده مستوران الجمیل ذی الجلال

وآن دگر در هر یکی و دیگری
دیده حسن غیر احتجاب و انخلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در نهایات وصال

گلبنی با حمیرا کرده دیده
با لب میگون آن شیرین جمال

وز ظلال زلف پر آشوب او
گفته با خالش اجبنی یا بلال

لب گشادم خود لب بحری کرد
کو مرا از قوت شرحی انتقال

ظلمت کونم غرض باشد ز رزن
نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه دارد قیل و قال

گم شده ون سینه داری گوهری
جو صدف در قعر بنشین گنگ و لال

~~شتربانا مبند امروز محمل~~ مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست که شد راه از سرشک عاشقان گل
ز پای رفتنم نی رای بودن مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل و القلب هایم و روحی ذاهب و الدمع سائل
تن از همراهی واماند محروم ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز هیچ ره مبادت هیچ آسیب بکامت هر چه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست بصورت گر چه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت مباش از نالهٔ شبگیر غافل
چه باک از درد و غم هیچم فتاده بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی طرب در دشت و جامی بکنج محنت و غم زهر قاتل

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده بر تو ز روی تو نور مهر سپهر شکسته بهر حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس که عارض تو کدام است و آفتاب کدام

بخنده

بخنده گر بگشایی ز لعل نوشین مهر بشیشه چه کشند از رحیق مسک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دلکه ز ارباب نطق و اهل بیان [illegible]
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

با غم و درد تو کنم دم بدم شکر که با شکر تو دوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه هم کم صبر العاشق فی الهوی کم
بیش بود تشنه عدم آب خضر با لب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود از اشک ترحم رخت دور بود چشمهٔ خورشید و نم
می کند از مهر خطت صنع ما بیخبر از نکته جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید حلقهٔ عشاق برآمد بهم
گفته جامی که تحسین نرات حسبه ما یطیب النغم

تا بر مجوری و مهجوری و دوری ساختیم بزم وصل و صحبت با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد وز سماع اهل درد جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
سر زدم الا بپای جامی [illegible] گر چه صد بارش [illegible] انداختیم

کوس دولت با نکوی نیک نامان زن که ما — بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

با شطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد جان و دل درباختیم

جامی از سنگ ملامت دور می ریزد سر و سنگ — گاهی در پیا قدر یاران کمن نشناختیم

جز انکه مهر ترا با جان خود کرده ایم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کرده ایم

مرم ز چشم ره دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت سد آن ره کرده ایم

چو دیده را پی واشی حریم در تست — نه ما ز آب بچون دلش مدد کرده ایم

حدود منزل دل عشق شوق صدق صفات — بی نزول تو و نقش چار حد کرده ایم

بلند گشت سخن چون تجارت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کرده ایم

زدیم بر محک امتحان سران نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کرده ایم

بکنج صومعه جامی دم از خرد دنید — بکید و جام میش فارغ از خرد کرده ایم

نام آن ماه ندانم که زبان مش برسم — از دلم ساخت مقام ار که مقامش برسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه و لیک — چون رسد هیچ ندانم نه کدامش برسم

از گلم ساز یکی مرغ خدا یا برم — سوی مرغان ره و گوشه بامش برسم

سپرد بر سر پیش و پیغام منش پیک صبا — ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش برسم

سرگران سرو چو سویم نخرامید بلطف — روم از سرو چمن لطف خرامش برسم

ره بدان دانه خال از بن مکاش ما — دست کز خال دل افتد بدامش برسم

گه آغاز سخن زان لب میگون جامی — من مخمور چو وصف می و جامش برسم

در مرکبی که پیکر و کاهی نشسته ام — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از توام بس است — من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهیم نمی دهند — بی روی و راه بر سر راهی نشسته ام

بیش دست بخاک مذلت فتاده ام — گویی بصد سپند جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که دهم پیش دادمی — دمساز آه خشک و همدم آهی نشسته ام

دور از تو زیستن کند آمد مرا از آن — کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش — در شاهراه مرکب شاهی نشسته ام

نوید آمدنت می دهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم

چراغ عیش من افسرده باد هجر تو مرد — چه پا که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک — که دیده را ز طاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد — ز هجر تو نشود کار تنگی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز — چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

بجرم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد — ز عقل مصلحت اندیش دانش آموزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

ما نه آن قوتیم کز بار کسی گردن کشیم
ور خسی در راه ما آری به دامن کشیم

می کشیم از تیره خوبان در دمی دود آنچنان
کز کف دشمن چنان باده به روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
بار مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دور از محبت خلقی
ریسمان از رشته جانهاش سوزن کشیم

نیستیم ارباب عشرت تا چو شبنم پر صباح
فرش دیبای نگاری چو گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید بپهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما پا در ره دشمن کشیم

نیستم ز جان غلامت اگر نیز بایم
صد بارم از فرو شکر [illegible]

کاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

دل صبوری از تو یک لحظه نمی‌کن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بت از تنت دلم زنگ آینه وار گردون
اکنون ز صیقل آن زنگ می‌زدایم

هر که بقصد قتلم تیغ جفا گشایی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هر چند با سگانش [illegible]
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

سر دم مگوی جامی تا کی سخن گدایی
از شوق نیست جانا کین نغمه می‌سرایم

بایل

بایل قامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود چو حرف دهان تو
چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
هر جا سا قوی بر آستان مقیم

دیدیم گوهر دندان تنت و لب
بالای آن چو رحمت لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در برکشیده حلقه زلف تو اش چو جیم

جان وقف آیت خط تست آنکه آن دهان
بهر لزوم وقف بر خی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جه ا
جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خاک آن در که چو گل بر سرش می‌دارم
هر شب از شعله مجنون جگرش می‌دارم

سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زد
بهر افزونی از تاج زرش می‌دارم

آب رو که در آن کو هرزه ام ریخت بخاک
آرزوی بدل از خاک درش می‌دارم

سوی او می‌نگرم جهد بجو نابه نگاه
صورت حال خود اندر نظرش می‌دارم

گرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم دگری
علم اله که ز جان دوست ترش می‌دارم

نرخ وصلت الم زان سبب از جشم
تا ز غم دم نکند بسته به بر می‌دارم

تا چو جامی گشتم از گرد رهش گل جهر
چشم امید به رهگذرش می‌دارم

شکر خدا که شیخ زمانم شیخ زاده هم
وز همگنان که اهل مریدان پیاده هم

مستغنیم ز تربیت مرشدی و روش
زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم

نان مرشدم چه کار گشاید که تو برام
از روی خوب ساقی و جام باده هم

گشتم پی بدرسا کسی نیافتم
کو درس عشق افاد کند استاده هم

زانهای خاندان مروتشان نیست بس
اهل بلی غایه در آن خانه زاده هم

نشئین بپای اگر نبود خنگ بادپای
عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بهش کوش که کس را ز جام دود
کم زانچه قسمت است نباید زیاده هم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم
جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم

خاکم به ره هر که گذر سوی تو یابد
چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت با سرم چون ندهد دست
کس با لبش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و زخم جفایت
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت
تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که به دل میرسد از سدره و طوبی
در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی بزد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون برد پی بسر گنج
آن به که بکوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعده وقتم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو مرا امروز بهشت عجب نیست
گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا در جوار عشق بلندیست
چون در صفشان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از عشق کناره
کشتی چو شکستت به دریا ننشینم

گفتی که برانم بنشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو واغیرتا کشتن بود از چشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که زنم دست
پوشیم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت حد وعده وصلت
امساک تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز
تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاکم شکست بپای سر کویت
عزم گل صحرا چه کنم گر بتوانم

من جامی مشهور بسودای تو تا هم
ترک رخ زیبا چه کنم گر بتوانم

خوش آنکه تو سرخوش بخواب کنی من بنشینم | تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد که بکاشانه ابروی تو آم چشم | چشمان تو تا کرده بهر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
بوسیدن پا را تو بگو دیدم دست | از شادی آن پای نیاید به زمینم
با باد صبا هیچ دست نکنم روی | ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم سر دلداده خود از بهر تو جان داد | مردم چه کسی خنجر بیداد کمینم
جامی مکش از دامن خود مهر جانان پس | دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

روی تو غایب از نظر گل یا تماشا چون کنم | چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان | بی مثل بردی از جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم طبیب عمری نهم کز ناله و افغان هم | دل را صبوری چون کنم کار شکیبا چون کنم
بی تو برگ زیستن نی هر که من در دشمن | اکنون بکار خویشتن حیرانم اما چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا | خود گو بکای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب تب | دارم بدل داغی عجب آنرا دوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مرا از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

١٠٤

امروز ز شوقت همه سوزم همه دردم | تا دیده رخت من سر گو باز نگردم
از گونه زردم زنم چهره اگر اشک | هر لحظه جگر گون نکنند چهره زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه | چون روی تو دیدم ز همه روی بگردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان است | ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی بمن ای بس که نشیند | روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز | مضمون غزل آنکه بود ای فردم

با یاد تو نشسته خاموشیم | گرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها | محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت | باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه بجز آهی | رگ رگ ما چو چنگ در خروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه | ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو هم آغوش | زنده امشب بلذت دوشیم
درد درد تو صلا زدم دل را | گفت جامی بنوش تا نوشیم

بس که ... پر ز فریاد و فغان خود کشم | از دهان چون ناله بیخوا هم زبان خود کشم

جان برآمد لیکن از دل بر نمی‌آید هنوز — گر دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
مهمان شد ما من درد که جز جان نخورد — نیست در دستم کمر پیرهان خود کشم
تا در آمد از درم آن سیمبر دیدم بلا — کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می‌کشم از سینه پیکان خدنگش جون نیافت — قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بالش می‌کشم عمری بدوش از بهر جست — گر نه در روزی دره سپر روان خود کشم
دفتر جامیست این انگشتهای عشق بر — می برم تا پیش شوخ کمه دان خود کشم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم — مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون جفا جیت کنی طرف کله بر شکنی — پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو توی — بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی به سپهر من اندام چو سیم — نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا نپیچی ز خوشی ای شوخ عنان گرچه کشی — پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم
همه عمر از من دلداده روان بگذری — جای آنست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش — تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم — پی تو ز اشک لاله‌گون چهره پر نگار هم
و علم آمدن من غصه جرس مرا — بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت گر زنیش پیرهن تو — رشته جان بیدلان بود گسسته تا بهم
گر بود از گرانیم بار دلی سنگ ترا — بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز برزدی ور سر کوی آمدی — افتد و زمن شدی فتنه روزگار هم
خنده کنان رفته سایه سرو قامت — سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن و گل — جامی دل حزین را باغ توست و بهار هم

در دولت بی پی و پیمانه نباشم — وز شوق تو بی نوبت پیمانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری — خود کوی که چون عاشق دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته جا شاه — کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو بگیرد — یکلحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف نمایی بسوی من جرس عمری — وانم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشم
جامی اگر آن دانه خالم نزند راه — دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

من دلخسته مردم هجران نازک بدن میرم — گر از تنگ قبا گاهی ز رشک پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان پای — روم بر باد او در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی دارد — که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم نعره من جان چاک وز شوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد بار شد مجروح
از آن شیرین دهن با داغ و درد کوهکن میرم
برو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت‌الحزن میرم
یکی دم گفت جامی کم زن از شوخ عاشق‌کش
عجب گر با چنین دل من بر کویش میرم

از هر که نام تست ای بت عیار بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
هر شب بجای روزن بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بر عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق لبت سوی غنچگان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غم عشق در درون جان
مپسند کز زبان تو این راز بشنوم

ساریت سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب طلعت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
عکس رخت نگار عدم تا کشیده در
واجب علو کار عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگری
برداشته تجلی احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده عکس جام
تو می‌بحث و گوی که مقصود ما چه بود
جمعی بحیث و جوی که انجام ما کدام
جامی بیاد و بسیدا ما وحدت پرست
با در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم
ولی سر رشتهٔ امید از آن بگسسته می‌بینم
قدم لام است و بالا یا الف زان است دایم
بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم
عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن اندم
که گرد گل تر از سنبل تر دسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم
جهان شد گرم و گلگون ز اشک آتشین او
براق برق چون پیرایه آراسته می‌بینم
بیا ای همرهان کز تیغ فراق او
جگرها ریش و دلها خون و جانها خسته می‌بینم
بکار پستی توانی جامی از شوخی کم نقش را
کمند گردن مردان از آن خود رسته می‌بینم

نه ناخن سینه خود می‌خراشم
ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم
بسی کم نام تر بود هم ز ذره
بدین سان مهرورزی باختت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای بنده کو حسن معاشم
در عالم گفتی ارز در تنده نقشه
چنین لرزان نه بر نخ قماشم

زدیده کرده ام دامن پر از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره صد پیچ / خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل کرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام / نقش تو در دل داشت جان عاشق دیرینه‌ام
وقف خطیب شهر ما و شیخ گو بر علم محتسب / گیرم برد از پای خم تا مسجد آدینه‌ام
از دل خراش افغان من تیشه به خم شد / تیغ ترا سوهان بود کوه خراش سینه‌ام
من داد ز چین مرغی بیم کابم اگر نمود / سیل بلا و تخم غم پس ما شد آیینه‌ام
از بس که چرخ به پیرم زد ز بیم سیلاب است / ست از بلا پس سکه آلوده در شسته‌ام
در گریه عمر آمد به سر و شوق لعبت بینه / صد گنج گوهر بیختم خالی نشد گنجینه‌ام
جامی نه بیند جسم جان جز عکس ساقی لعل / تا داد پیری و نوش از جام می آیینه‌ام

چو می در آن لعل میگون خورم / عریان می لعل من خون خورم
شدم ناتوان از غمش بی بیان / خورم خون که دیگر غمش چون خورم
چو من سپر خوش از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم
اگر پیت لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم
مرا عشق او گر غمش نخورم / من از باده پستم چه افیون خورم

عریان

جز عریان کم می گرفتند و من / بیاد لبش هر دم افزون خورم
گل آمد اگر جام جامی چه عیب / تو در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خار بر سر میکنم / همچو سبزه جسم خود از خاک بر سر می کنم
در چمن ما رفتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر می کنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او / میروم نظاره سرو و صنوبر می کنم
بسته‌ام با آنکه اهل هستم دل در بتان / گرچه از خیل خلیلم کار آزر می کنم
درد عشق ساخت روی خاکسار از انجم / عیسی اکسیر وجودم خاک را زر می کنم
چون تو پیش آیی ز نازت قوت تقریر نیست / گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر می کنم
می دهی عشوه که جامی خاصه من نازنین / سادگی بین کین فسون را از تو باور می کنم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم
بهر دو عمر گرانمایه بکوشم چند / مایه دولت ازین گنج روان بر گیرم
رهم پستی که نجاتت میان من و دو / بعد کاری ساقی ز میان بر گیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن رشته وجود / دست از آن بار کشم خاطر از آن بر گیرم
مسیح ناگفته بهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم
می خورم خون دل از جام غم از دور نباد / که من این ملعون غم از شسته دهان بر گیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاه عشق
گر نتابش ز سر انگشت جهان برگیریم

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام
که نهادند لقب دردکش مصطبه ام

گر کند خدمت ای باده مرا کوکب بخت
شاه سیاره بخجالت بود از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفا تا که فغان
مرزنان سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه پیچد پس ازین روز خوش ار زانکه کند
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

جامی از بخت سیه نیست خبر جز بیم موی
که کشد جهلی کان دانه در جون شده ام

در صبح خوشی ز دل تنگ برآییم
فریاد ز مرغان شب آهنگ برآییم

ساقی گل ها را بزن از جام می آتش
تا روز ز نام و در ننگ برآییم

مستی و خوشی پیش زد مطرب ما کو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآییم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
گر همدم تیره دلان زنگ برآییم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت
صد کوه گرانی بود از سنگ برآییم

چون صلح کمان بر صف یاران فلکی تیر
ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآییم

جامی سوی میخانه کشد این جامهٔ ازرق
باشد که به آب می گلرنگ برآییم

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام
ز قطرهٔ آب چمن چون بود نهان شده ام

ز بس گداخته ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
ز نوک سر مژه من ارغوان فشان شده ام

سموم هجر توام پی ز استخوان بگذاشت
بی پیکان درت مشت استخوان شده ام

بر آستان تو آمد سر بعزت من
به آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می کن
بکوی تو ده سه روزی که میهمان شده ام

مکو که بر شده ای ترک عشق کن جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم
ز رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین است
فرود ای پری در مسکن چشم

ز خون دل جهان ببسته در دم
که می ریزد برون از روزن چشم

ز کویت رخ پس نظاره که چشم
نشانم چون مژه بر دامن چشم

ز گریه با نگردن غرق خونم
چو بیرم خون من در گردن چشم

به یک غمزه کنی صد شیر دل را
نگاه آهوی شیرافگن چشم

چو گرد درفشان لعل تو جامی
ز لعل در کند بر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
نیا که در حق یاران فرستد اندیشه قتلی — بحق دوستی یارا که با آن تن ترحم آیدم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده باشد خون ز هر — عقیق ناب می‌ریزم ز رشک لعل نابی آرم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم ولی جانا — نه لب بر لبم کان عاریت را باز بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من بی‌تو بس — ز سودای پری رویی چه پروای دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدت می‌گویم — همی با ماه بنگر دون ماه روی تست پندارم
سوی خود خواندم دل را ز کوی تست ز جامی — که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد نگاه کف قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه سوار از سر عشرت و ناز — ما بصد حسرت و درد بهم در این شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — او اگر یار فراموش کند عهد قدیم
رخ بر اشک من از خاک در تست رهی — بر سر کوی تو با خاک برابر شده‌ایم
عشقت آنچه کنم چونکه ز خوبی و لطف — چیست با کوی تو خندان کو بهشتی و نعیم
دست بردم که کشم غنچه صفت سیم بر — گشت جامی که کشان توان قدم از حد کلیم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم — وز جعد تابناک تو بی تاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشه محراب ابروت — چون عابدان به گوشه محراب مانده‌ایم
بر چون دو نهال امید این چنین که ما — از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین — صد داغ از آن به سینه احباب مانده‌ایم
گر چشم ما که بیجو دریا شود روان — زین سان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم در آن کوی کار و چنین — گویی کنار بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث هجر چه گویی تا به کی — ما هر چه بود در سر می ناب مانده‌ایم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زند سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شاه خدا را جانب ارباب عشرت شو — که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم تا فنا گشتن چون کوهکن بنیان — که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی پیکند رخسار زرد و اشک سرخ من — ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از سر کنم صد نغمه عشرت بخیزد — اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم هیچ بود از چنگ ... تو شمال ما — شد از شکوه شمالی تیزتر سوی تو آهنگم
ملامت بند من ای زاهد که با می چنگ تا چه — که من بدنام عشقم ای زاهد نام و ننگم

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام — زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه — گر چه عمری در طلب جان کنده‌ام

تا دیده‌ایم

بوده ام لاغر تنی پس زین قصب | استخوانی پیش سگ افکنده ام
بنده کان داری سگان هم زیر من | بنده کان زان سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو | آید از شادی عالم خنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار | خلعت من بس پلاس ژنده ام
گفته جامی نمی ارزد به هیچ | هر چه می گویی بدان ارزنده ام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام | باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور از آن در هم منت گویم دعا با جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم | من ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری بر ایوان عرش | باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
رخ نمودی تا بمیرم پیش و من خود نیستم | زین کنه تا زنده باشم شرمنده روی توام
در غمت گشتم بسی چون آب مانده در کنار | تا زنم پهلوی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزد آن بود لطفی عظیم | لیک میماند دریغ از دست بازوی توام

تنگ دل مانده بکنج دهن تنگ توام | سنگ بر سینه نهان از دل چون سنگ توام
داشتم چشم عنایت ز رخت چشم ولی | تنگی عیش پدید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن | که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

کا

گاه بجنگ آشتی و آشتیت خونریزیست | کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خطا آن چهره میارای که صد گونه صفا | می دهد روی تو آیینه بی زنگ توام
منم آن بلبل بی بهره که از گلشن قدس | روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام
تا بجنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز | نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عزت دل همه در وفای تو بشکسته ایم | پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلد نسیه و ما باش عیش نقد | با خود بدیم و از غمت از هر دو رسته ایم
مارا چو در حریم وصال تو بار نیست | دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آن روی بسته هر کسی | ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بپیش گفت | آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

زار می گریم و کس نیست که گوید حالم | خوش آن ماه که از دوری او می نالم
پای هر جا بنهد آن پسر و گیرم در چشم | چون شب آید روم و روی بجا مالم
غنچه گو ناز مکن هر دم گل پیرهن | بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم
مست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی | دو که باغ و چمن آتشکده شد اطلالم
آن دو رخ در نظر و موی میان هیچ بچشم | زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعه وصل زدم یاد رخ برده فکند | ره الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کین بنده ما هست جامی — رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

هر جا که کنم خانه بتخانه ترا یابم — هرگز نزدم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه و تنها — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در جشن و فاکوبان — مشتاق ترا دانم جانانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم
زین پس بکشم خرقه در بحر سوم غرقه — در صدف جان یکدانه ترا یابم
از خود بگسل جامی بیرون در بیگانه — کاندر تتق وحدت یکدانه ترا یابم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو بوییم — با آن در و دیوار غم روی تو گوییم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از کوی تو روییم
تا باد چمن گشتی از نکهت یافت — بوی تو دهد عطر گل نسرین که بوییم
حیفست بجز خون دلم آزرده خدنگت — بر چشم ترا ماند که از گریه بشوییم
تا روی تو دیدم همه با اشک دمادم — بنگر که جا بیره چه از گریه بپوییم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا — این درد دگر گوییم و درمان ز که جوییم

جان

۱۱۱

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم — تاراج غمت شد دل و جان صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست — عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس — در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت پی عشق و برافراخت علم آه — شد ملک غم لشکر بیرون از درون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز — آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلهاست جهان زد ره جامی — کش چاره توان ساخت بتعویذ و فسون هم

ای بی رخ و خطت آیت لطف و ستم هم — امید و بیم عشقت مایه شادی و غم هم
چگویم وصف رخسار و دهانت کل غنچه — ز بستان وجود افتاده و باغ عدم هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود افتاد — دل و جان زار و نالان ساز کن دو زیر و بم هم
همی ماند سوا آن شوخ دور از مجلس جانها — روان گشته که دید انجمن خیل و حشم هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی جز جمال من — ز سوز من بسوزاندم چو خشتی لوح و قلم هم
بپر پیمانه شمع مجلس عالم ای خورشید مه و با آن — که می‌سوزیم هر شب در غمت ما هست جمع هم
چو جامی جان بنزم باید سپرد دگر پیری — گر افتد در دو پیش انیس صبر کم ز کم هم

من بنده حقیر و تو سلطان محترم — گر در غم تو ناز بیرم تراحه غم

بخور گشته‌ام تمنای مقدست
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
شد سینه‌ام نشانه ناوک ز خدنگ آه
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل
عمرت … جرعه نوش سال … تست

بر خدا ای … پیش من رنجه کن قدم
گر ناوکی جفات و گر خنجر ستم
حجت تو زره بود بسر منزل عدم
وز سر … دل … علم
قتل مرا تیغ جفای تو زد رقم
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

من بی‌صبر و دل … بپا … منم
سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران
بس از عمری … آنچه … باشد
نهاد بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
من بی‌دل چو با خود … دارم …
… که دیدم … کرا جویم
کمان … حضرت … بین

… جان شد … و من همچنان …
گر آن باد … آن … عنان …
شد اکنون … عارض خوبش عیان بینم
چو محروم … تیر کمان …
نگاه تاب آورم … آن … منم
بجای … بوستان …
گر فردا چو … جان …

بر عارض تو … تمام چون گوییم
لب تو که … بشکر …

بلعل تو می لعل فام چون گوییم
حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم

وصلش از آن که ترا …
جفای تو همه وقتی بود ندیده‌ام
شراب را که بر جام حرام … گوید
چو جامی از … می … شد او

جهان شوم که ندانم پیام چون گوییم
که شکر این کرم … ستادم چون گوییم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم
بجز حکایت صبا و جام چون گوییم

گر بگوی تو شبی … بگذشت منم
ز … داستان قم …
ز وضع زند نیابم … آن به
نگاه … توانم …
ز لوح ساده توان خواند سر خط سرنوشت
… ز حیاتم …
ز دست رفته رشته …

سرم مباد اگر … منم
چون … بر خاک و … منم
که … بر آتش گشت منم
به کام …
چرا … دل … منم
بپای سرو و لب جوی و طرف گشت منم
عنان چه در کف یار … منم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
شوق … تماشای سرو گل
غش می‌کنم بیاد لب لعل دلکشت
وصلت هیچ … میسر نشد مرا

بی‌منت نظر بخیالی از او خوشم
بالا گرفت ازین … آتشم
از جام دور می‌رسد باده … غشم
صد بار … گر چه … نقشم

چشم اهل بحثه گوشه جدا نهیم   از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم
جامی ز رزد که مرا گرچه من بسی است   خاشاک فکر بیهوده گردد شو شم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار   گوش نازه از گهر نظم دلکشم

مردم از حیرت فتادی بر دلم   صد در از رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ افتاب از دری   پرتو رویت فتادی بر دلم
هر حسنت را که بودی ای   گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بغربا د آمدی از دست تو   گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیر ای   تا تو زدی یکلحظه بادی بر دلم
دین عهد ابستم از خوبان دلی   نیست چندان اعتقادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یافت   شد روانش هر مرادی بر دلم

سینه بشکافم ز حسرت کابد صیادان سر دلم   باشد خود زین رحمکه یک لحظه بادی بر دلم
چشم خوبان خون فشان دل لعل آمد فغان   طبع ما چو جهان باشد پریشان حالم
بستم مرغ به بر دردام نقش سربر   بسم الله اینک تیغ اگر جواهر بسملم
زنیان گی آید دم بدم زین چشم طوفان ما ثم   مشکل به از موج غم کشتی بسوی ساحلم
بود زبان گویا مرا چشمه ما بلوچ دل را   ای کاش از این محنت سر اگر دون شد محملم

جام

113

جانم ز نبابان نگسلد پیوند و چنان پیسلد   تا رشته جان نگسلد دست از دامان نگسلم
جامی بهشت نعیم فرو ره و دلای خرمی لعل او   دستی من ده ای سبو تا برآید از گلم

گر دید بوی صحبت تو تسیم   گشتم ذکر خلد و باد نعیم
چون منجم رخ تو دید ترد   رقم از صفحه تقویم
چند بر سیم رخ تو هر وصل   کرده ام اشک آستین سیم
گر کشایی حرف سیم دهان   جو شد آب تا ز چشمه میم
همچو آب حیات الگکه وی   بر سر خاک کشتگان قدیم
سکر خشر باشو در وشن   هر یکی النظام می یتیم
جامی ازخانه بیکه رفت   این بود مقتضای طبع سلیم

چشم شنی دخانه تو چشم خانه ام   حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان بخانه چشمم شتابان آب   از بس که آب دیده گرفت خانه ام
اکنون که بر زبان توزام است حسن   می کن نوازشی بچه تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه گر بود   خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب تهی کنم   بالین بلا است خشت از این آستانه ام
زانواز سیل چشم ترم دل همی طپد   رقص جنین اثر ده آمد ترانه ام

جامی منم که خسرو دوم بملک عشق / منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم / گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه / وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا گذشت امروز شد / نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
رسول الله ببوی خود مرا ره نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده جا کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل / خفتم این بس گر بخاک درت مأوی کنم
خواهم از سودای او بپشت نهم سر در جهان / یا بیابان سر نهم یا سر درین صحرا کنم
مردم از شوق و نخواهد دم اگر یک لحظه / جامی آسا ناله شوق دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم / از تف جگر دود ز افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز / اندیشه همی کن که از خاک برآرم
بی روی تو از لاله و گل چون نسیم آه / بر شعله جان آه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت / روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم / کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم
صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم ار یار نسود بخت / رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

تند میراندی و می سوخت سراپای وجودم / گر بزیر سم اسب تو چو خاک بوده‌ام
بنهاد و بکش روی من از خاک در خود / کین همان روست که صد ره بکف پای تو بوده‌ام
زیر لب دی سخنی گفت بمن از بس عشوه / نچنت من که ز بس بیخودی آن نشنوده‌ام
خاستم از سر جان بر سر کویت بنشستم / کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزوده‌ام
تو نیکو که چه در دم همه خون گشت چو غنچه / بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشوده‌ام
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو / تا ز آیینه دل صورت اغیار زدوده‌ام
دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی دوران / من با نجری نغمه شوق تو سروده‌ام

هر دیده که در راه تو خار و خس چینم / در بیم آید اگر در گل و سمن چینم
اگر کنند بمن عرض دین و دنیی / من آستان تو بر هر دو جای گزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم / من و هوای تو همواره این بود دینم
بکم بطرف چمن روز نظاره در گل کن / چو مرغ باغ ز من عاشق [illegible]
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو [illegible]
چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی [illegible]
خواهم که دمی در قدمان سر افشانم / [illegible]

دیگر بنظاره زدم بر سر راهش	ترسم که شوم نخود و بر رهگذر افتم
هرچند بعمد خواهیم افتاده براهش	از روز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده روان اشک دمادم	بود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی	ای غم مددی کن که ازین بار بر افتم
جامی گر ازین گونه رسد سیل سرشکت	چون خانه گلی زود ز بنیاد در افتم

زهی بوعده وصل تو باره جان و جهانم	بیا که بی تو ز درد فراق یار بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم	که چون ز رخ تو به پیشم روم دو کانم
بنخش منصب فراشیم که آن سر کو را	بدیده خاک ره و هم ز گریه آب فشانم
اگر بکوی تو خاری خلد جای سگانت	بسوزن مژه چه سر و دوش کنم دیده نشانم
بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشیدم	که من نه قست این پیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان	همین بس است که داری کی ز خیل سگانم

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی ز جم به مین دل و جان سر کشش	فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای وا بقید وفا استوار کن	زان پیش که بجای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل یار شش نهان	وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
بپسند گر تو صید بود بهر دوختن	محروم و وار ز چشم تیره گمان نهم
جامی ز شیخ صومعه گم شود پس عشق	آن به که رو بجد ستیزه نهان نهم

بسجدی که خم ابروی تو آنگه بریم	نماز ما که گدائیم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر	بخاک پای تو گر جور و خطا گذریم
ترا چو پیت بحال چکیدگان نظری	بحال ما بنگر که ما شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را	اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما سگ نیخ	هزار شکر که باری از آن سگان دریم
ببو پیمبرانیم گرد جهان چو رند	ز هیچ ساده دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجای فغان نکتی گفت	خوش باش که از نالات درد دیریم

تو شاه بند چینی و من گدای کمینم	مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینیم
تو خاک ره بی آن در دریغ داشتی از من	گذار تا ز خس و خار ره به دیده بچینیم
سوار رفتی و سودم چمن براه تو جوان	کشته نشان سم اسب و بازپس چنینیم
به رگاه روم دولت وصال تو جویم	به طرف بنگرم جلوه جمال تو بینیم
بسوخت جان من از گریه های تلخ چه باشد	بحسن بنوازی ازان لب شکرینم

اساس پی به سنگ پشتم بام و نگه جو ترسم / میان بهر تو بستم کمر بند نگینم
بتیغ هم سفر ما که خیز جامی از بین در / که عمرها شد برین آستانه همنشینم

گل شد حریم کویت ز اشک لاله گونم / با شد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی / در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از جناب جسم گرد من آب دیده / من با تن کم از موی آخر چه با ستونم
جانم چو در دل افتد سوزن چه سود دوزند / کین سوز داغ گدازد از آتش درونم
کر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ای هیچ چراغ عیشم کشته ز غم تو / تا کی به ترک خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جامی با درد عشق چونی / من بیخودم چه دانم تو خود بگو که چونم

چه حجت این که مردم ز خطا صد خطا منم / سوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوخی که من دارم جفا شکن بادا که / برون آیی چون عمر عزیزت بر گذر بینم
کمو دماه و خود بین آمده چون بود ممکن / که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
تنا بیکی چرا انگشت ای غم دمی دیگر / بود کز به تو رخسارش ای شب تا سحر بینم
چو محمر و هم ره دیدا اش کوی او زدم / زمانی بهر خرسندی دل دیوار و در بینم
به بالین نمادم لیک از نجات این قدر خواهم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

که

۱۱۶

کنج محنت و اندوه آخر جامی دید جای / چنین کز درد هجران زبان حالش پریشان

دمی که درد دگر غصه خون نگریم / ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد نامد / که بر بخت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی آب دیده / ز بی غمی دان که اکنون نگریم
نه بینم کهی گریه زار جامی / که از دیده و دل به خون نگریم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست / شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
گر نه تست غمت کشت دل از سیل سرشک / هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم
یاد از جگر گین تو صد پاره دلم / گر نه هر لحظه در دو بهر تو افزون بینم
شربت وصل کرم کن که بیچاره جگر / جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهر او رخ او یاد آوردم / از فغان و ناله شهری به فریاد آوردم
شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی را / در جهان من تیر دوزی بهر فرهاد آوردم

من چو نتوانم که از دل سرّ غم دارم نگاه / کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
خواهم از خجلت بگویم آشکارا گفته‌ام / بهر عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
بار گوید غیرت عشقم که جانی بیش نیست / ورنه بر جانت ز غم صد تیغ پیدا آورم

شبها که داغ فرقت آن یار می کشم / تا روز ناله می کنم و آه می کشم
زان رو نمی کنم گله کین محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه می کشم
جان می برم به تحفه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه می کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز / کوه غمش بقوت این کاه می کشم

نه صبر آنکه از خاک سر کوی تو برخیزم / نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم
جهان در هجران خورشید خود گرم بیابانی / که گر در پستم از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من آن سرو رعنا / بهانه سازم از دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی / ز فکر دنیی و سودای عقبی او پرهیزم
نمی خواهم ز غیرش در جهان یاری بیاران بردم / ز سیلاب سرشک چون نوح طوفانی برانگیزم
چو زهاد دم ازان در سینه باشد کوه درد و غم / گران بیشتر ز دامان نبود هیچ عیش بر ریزم
نگویید ای نکو خواهان گران بدخو سر جامی / معاذ الله اگر روزی ببینم تا که آمیزم

١١٧

گر نه آن گویم که از دل مهر او بیرون کنم / لیک با خود بس پشیمانم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من / من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم
جای گرچه دعا خواهم ز لیلی قصه خواند / تا که اندر وی کند بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراقت گر به قانون کنم
کشته شد جامی به هجران و شفا بخشش چه سود / مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو به آن رخسار زیبا بنهم / کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سوار بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر تو پس نهاد یکبار از بهر خدا / تا نگارم سینه و آن نیم بر دل شیدا نهم
راه مشو ای سوی مشکین تو نزدیک است / گر ز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت یار نیک گور دل گفتن چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز بخوابد / زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می شاید عده در بهشت / چشم چون فردا به حور ... نهم
جامی از شوق لبش وقت گل انگیزه / خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی از موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب کی بنالد کو مباش	زانکه من با نالهای خراشش خوشم
شهرآرای نگارا کس بخون دیده بها	زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم
بر کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون	بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم	گر ز جام نیم خورده جرعه دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم	ور پی آیم میان خلق سودائی شوم
ای خوشش لذتم که چو طفلان بهر سنگ جفا	تا که از جایی من دیوانه پیدا می‌شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد	تا بدین حد من خراب شکل زیبائی شوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من	چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد	وای جان من در آن شبها که تنها می‌شوم
گفت روزی جامیا کشتم تو خود کنون	مهلت از حد شد بکشتن بر تقاضا می‌شوم
جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق	میرود پیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر جان شکنم	یار پرسیدی اگر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز	چشم تو بوسه زنم از حد تو سر فکنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که پیش رخ تو	بادی آن چشم که بیند رخ تو بوسه زنم
در بکویش نتوانم که برم ره بادی	سر برانجای که آنجا برسد ایثار کنم

روزنم

روزنم از شب بتر و شب بتر از روز بود	هیچ دشمن بچنین روز مباد انکه منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان	تا بکی خون جگر نوشم و جان خسته کنم
جامیا بس که کنم درد دل خویش شرح	جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل کجا آمد شد کوی تو یارایم	ولی هرگز نه پیایم ترا خود آنکه می‌آیم
مرا زین در دران چون سگان بسته عهدی	که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان این بیکس توان بردن	جز انتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نبود کاش گدای	که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم
نیابد جز خیال عارضت پیش نظر چیزی	چو از خواب اجل روز قیامت چشم بکشایم
ز روی مردمی جامی بگو یکره سگ ما پی	اگرچه همچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود دیار دوشش در خواب می‌دیدم	که رویش در نظر بر کف شراب ناب می‌دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله	وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم آن شب	که از عکس رخش عالم همه مهتاب می‌دیدم
بداغ نامرادی جان و دل می‌سوختم شبها	چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم
بسی بر خاک سودم پیش پایش از سر مستی	سری کش سجده‌گه در گوشهٔ محراب می‌دیدم
بیاب بندگی پی بردار اقبال وصال او	دلی کز آتش هجرش در تاب می‌دیدم

جهانی جان بهیچ داده بهر جرعه اما
ز جامی جامی لب تشنه را سیراب نی بینم

چو آمد دست من بر دو که روزی دامنش گیرم
روم روزی بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر هیهات مردم از خاک درش دوری
تو باش ای جان که خواهی سگانش عذر تقصیرم

بسان مردن بخاکم گو زیارت ایی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نی یارای وصل و حالت این
برای ای زار مانده جان رفتن کاین تقدیرم

چو من اینجا بجان درمانده‌ام سودای کسی [illegible]
چه سودای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جا بپا سلطان و قت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک یک چندی ز کار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که هم بر حال زار خویشتن گریم

مرا این غریبی شیخ خشمی [illegible] جان شد
مگو بیگانه غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز محنت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته آید ز غبارم

١١٦

چون رفتی و آسود از ستم این جان بلاکش
از بهر که خاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روز نه دل برخ غیر ببارم

نی لایق تشریف نیم و نی درخور بیداد
یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ پای
ورنی من بیچاره کیم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن سرو نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کویش بچینم

با آسایش غنودن چون توانم
بلای هجر جانان در کمینم

مگو جامی برو زین در ز اختر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز نهان زان شمع لگن وز کی من دارم
[illegible] دارد این سوزی که من دارم

مگو روز تا شب سازم ابلی مهرهای گردون
که پی آن [illegible] کم [illegible] این روزی که من

حصار خانهٔ طبیبم چون بود صد در دا دارم
ز تو در سینه پیکان [illegible] روزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو گر شادی عشرت
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد ابش خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مباد ارم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه و ما گداییم
دامن مکشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم
هرجا که رویم پادشاییم

هرجا الم تو مرد دردیم
هرجا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی این و آنیم
بنشسته بگوشه بلاییم

که نکته عشق تو نویسیم
که نغمه درد تو سراییم

بودند نظارگی بسی لیک
آنکس که ترا شناخت ماییم

از دور سگان مدار محروم
کز خلوت خاص آشناییم

گر لطف کنی بآن درخوریم
ور جور کنی بآن سزاییم

بی ما مگفتی که در چه کاری
کس بی تو مباد در عناییم

جامی بجفا و جور خو گیر
دانی که به در خور وفاییم

جو شوانم که هرگز بکف پایت چنین مالم
ز دورت چشم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد خود خواهم از آن خاک سم اسپش
بدین گل کم بر سینه ریش و جبین مالم

مسیح از من عنان ای عمر چندانی امان ده
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بعهد

بعهد حشمت سلیمان وار میر اندیمی گوید
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین سپس خاک در ابن حامی
جو رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستیم داد دشنام
بحمدالله که باری یافتم کام

همای سدره باشد کمتر صید
کی کز مشک کرده نهی دام

بروای ما که گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام

لو بریاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

برخ ماهی و سپلی ماه دل افروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

نگو عشقت ز کی بودست تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت ار کاش جامی نام بودی
گر رفتی بر زبانت گاه این نام

من که بر یاد دهنت آن آستان مسکن کنم
کی بجز خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن می شود از صورت زیبای تو
در کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غرق شوق بخوابنیم کشته تیغ جفا
با خیالت نیم شب که دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هرجا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد می کند در خانه شام و صباح
وام از میخانه ام بیرون کنند ار من کنم

جان چه ام بس کنج شکی که از باشش برد
مرغ باغ سدره را چون دانه از زن کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار / از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
کی بود همسایه را جای شبان تیره خواب / بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون در دلم / بنگر به سنگ لاله گون تنم
زارم بکشی این چنین خدارا / هر خنده که یافتی زبون تنم
اینست ترا بخوب و بی / آن گشته به پیش همچون تنم
هر لحظه بپرسیم که چونی / هم خود بنگر به بین که چون تنم
یا لب بگشا به پرس حالم / یا تیغ بکش بریز خون تنم
هر شب من و آه و ناله جامی / اینست نوای ارغنون تنم

برآه تو پیش صد ناز بین را خاک می بینم / هر چند بین عزیزان بسته بر فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
همی دیدم بر گان باکنرد دبا شش آرزو / بخاک راه او بر جا خس و خاشاک می بینم
زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / قبای غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
مرا حال دل زار خود باید پی آید / ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
شد بیچاره جامی را درین شبهای غم باید / که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

این چنین واله و حیران که ز عشق تو منم / حاش که بوده پی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو گو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیده بمن آوازه سپاه تو کجی / وه چه بودی سر کوی تو بودی وطنم
جان نه دانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / این چنین کز غم واندوه تو بگداخته تنم
شد چنان قالبم از ضعف که در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
ره دی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یاد کاری سخنی چند رسان زان دهنم
تا دلی از پیش بر خدا سوی من آی / تا بود زنده بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا انجمن از جام غمش کرده ام نوش / چه عجب تا که نباشد خبر از خویشتنم

سالها سر از آن شبها که بود از غم بردن دم / تو با اغیار می خوردی و من خون جگر خوردم
بروی این دل سرم چو ساغر نبردی خنده / من از غم چون چراغی که بروز بی جگر کردم
بر ما راجون رو را باشد که گردد دیده گر افتد / من بیدل ز غمهای چنین دیوانه کردم
نمودی کاین چنین در حیرتم که شمه دانی / ز جان غصه فرسوده دل اندوه پرورده ام
چو جان دل عزیزی بار فتادان مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی چند باشی از دم سردم
بگوش آید از سر در من ناله وا آید / بلبل مردن برت که آید درد دم صبا کردم

بزم عیش یار از جام شوقم جرعه دادی | تغافلی ز می‌خواری چو جامی سر برآوردم

بناز بر شکن چون نیازمند توییم | بسر چه سرکشی ای خسرو کمند توییم
سواره دی بگذشتی و ما ز شوق | نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد | که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه حاجت است بزنجیرهای ما بستن | که ما بسلسلهٔ عشق پای‌بند توییم
غرض ز دین و عقبی قبول خاطر تست | ز هر دو غیر چه باک است اگر پسند توییم
نهال عمر ز ما گر اجل فتاد از پای | هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بکام جسم مکنیم التفات چون جامی | چنین که مست می لعل نوشخند توییم

کی بود کی که از این سوز درون باز رهم | یا از این درد و غم روزافزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی | شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش نه بیازرد اسیرم من | این نه کاریست که از دام فسون باز رهم
این همه عشق و دبستان که ترا می‌بینم | چون کنم یار بسازد نتوان چون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا میخواهم | تا بدان شربت از این خوردن خون باز رهم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم | ز الطف که یاری چو تو یاری دارم

کردم

کردم از رخ مه برای اشک که این عطر وفا | یادگاری ز نسیم لب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا | چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غمم من و خلقی نگران | که چو ایشان نگر اندیشهٔ کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب | این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم | بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن | این قدر بس که گهی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه شهرها را | ز ابی سر و پا کشته هوادار تو بینم
تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را | جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت | من در آن غم که چه سان قامت و رفتار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد تسلی | چشم خونبار که یاری قد و رفتار تو بینم
ندهد هیچ کس ای جان بگرفتاری جامی | زین همه عاشق دل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم | چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری دسترس این بس | که پی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب هم سینه چاک | کرم کن رحمتی افگان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز / ازین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب سرشک خانه‌ام پست / خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی دگر نیست / گدای میهمان بر خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی / من درد سر از افغان خویشم

میرسد عید و کشته آنم / که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار / که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ / روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی ماند / بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی ز عید / همه خندان و من ز تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی / همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت / عید او را خجسته چون دانم

خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه هم / اینک رسید دود برون ز بام خانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ است یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه‌ام از خون دیده تر / سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه / ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه / ای وای از آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما / دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی به پیر زلف و رخت یافت از دو لب / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

ز نامه که در آنجا نشان نام تو یابم / ز رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
به هر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر / همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه دور نمان / که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین / که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی / همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهد به لب جان / بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

بیا که وصل ترا از خدای می‌خواهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان / نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوشست گر ز من بینوا نهاده بهم دل / نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف / به چین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ / به بام دود فتد ز آتش شعله آهم

غلام پیر مغانم که فیض عامش داد | بیکدو جام ز انجام کار آگاهم
بگو بعشق دگر گذرم برو جامی | که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کسی از فغان من جایی که من باشم | همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود از رشک فردا پیشش ره | ولی آن سنگدل باید ز راهی که من باشم
مرا بربود ذوق گفت و گوی آن پری زادان | که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی یابم که گویم حال خود با او | گهی با یاد مجنون گه بیاد کوهکن باشم
بقیاس تلخ گفتن تا بکی چندان زبان در کش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جهان بربود خواب من که باید خفتنم هم | مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می جان تقوی جامی ای واعظ | که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

مجای ساغر استین ازیم که خواهی بسملم | چون خواهیم خون ریختن بی تیغ آه دلم
فارغ دلا زاده فروغ ای شمع مجلس بین | کین شعله‌های آتش شبها چراغ محفلم
جان مرغ طوف ام و سر چشم بر خاک ره | عیسی دمی کو تا کند مرغی بگیرد آب و گلم
تلها ره ببستی و دل خود از طرف محلت | نا دیگان او بخته بینی در ای محملم
غربت بیمار توام ای کشتنم تعجیل کن | زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت با جانی لب نقد دل از من می‌برد | آن در کمین بنشسته خوش وین کرده افسون غافلم

کشتی

کشتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس | گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

ز عشقت سینه بی غم نپسندم | ز شوقت دیده بی نم نپسندم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نپسندم
مگو از غیر من بگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نپسندم
تو هر بیدلی چند جایی | من بی صبر و دل آن هم نپسندم
طبیبی بی تو دردم را کجا گفت | برو کین ریش را مرهم نپسندم
بنوش از نوخ مباد از غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نپسندم
بهر کس راز دل مگشای جامی | که در عالم کسی محرم نپسندم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام | بی دل و بی دین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور باید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا بجام می ز دستم رفت | با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس یکی مکن | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ از شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من بیش طاعت مجوی | چون من اکنون مست ساغر مانده ام

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نوحه زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشد از من ای بدخو نپسندی
نمی دانم تا چه سان بخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چه حالی
که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس چو ام مقصود نام و ننگ تا ارنی
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی بینند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نفس از درون و دیده برون تیره شد ز هم
از فکر این دو در زدن به حیله چون رهم

ادهم جهان جهان کند ای شهم روی من
چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گراست
حبل وصلتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون پی رسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة الله م

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر
کس پی نمی برد که بدین پایه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامت است
گو گریه شبانه و آه سحرگهم

یاران دوا سپه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل به پیچ گمان دهم

از من مپرس گفته عرفان که جاهلم
با من بگوی قصه الوان که ابلهم

جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

زلف تو عمرهاست پی می گوییم
این سخن عمرهاست پی می گوییم

بهر جان و دل از دو رخسارت
گونه گونه بلاست پی می گوییم

خط تو گفته اند مشک ختاست
این حکایت خطاست می گوییم

منع تا کی زنی ز ناز ای رقیب
آنچه او را سزاست می گوییم

در وفای تو راست چون الفیم
بوفایت که راست می گوییم

می بری نام بیم لحظه فراق
طاقت آن کراست می گوییم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست می گوییم

گر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو یکباره دلم

چو شد ز خون دلم پر سینه چون دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو بازاردش اگر صد ره
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

بگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

ای برخت نرگس سحر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و خط خوشت صورت نون و القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ابداع را چون الف قامتت / نامه بیک حرف خوش زد رقم کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن ار بیستون ساخت ز صنعت بسنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

در صدف در بماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

حاصل جاهلان هست جدا از درت / جامی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

آن که چنین بود وجود از جهان نشان / والآن آن عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نیافت / فالکل واحد تجلی بکل شان

نوریت محض کرد بانوار خود ظهور / تا هم تموجات ظهورش بود جهان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه عیان است و نی نهان

فایض بود وجود بر اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا به بصیرت و بینا به بصر / گویا به زبان و توانا به توان

جامی کشیده دار زبان از بیان عشق / رمزیست کس نگوی و حدیثش مکن عیان

بودم آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی / بی نشان باشد ازیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان منظر شانی دیگرند / شان آن شاه که پیشش جلوه گری های همه شان

جان فدا کن که مه لو بجمال کم شدگان / بیره و کوی که او دامن اجلال کشان

در ره میکده زان که شویم ای خاک / شاید آن مست ببیند که ره جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازان باده بچش جامی و پس بچشان

جامی این خرقه به میخانه بنه تا که بار / همدم بی سر و پایان شود و زنده دلشان

عاشقان زار تو جان از لعل شکر خند کن / سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی تا به کی شادانی خود خرسند کن

گر گرفت از دست مطلوبان عنان توسنت / رشتهٔ جان است هم بر گردن ایشان پیوند کن

تا بکی فارغ که دیدیش از گرفتاران دل / گوشه چشمی بحال ناتوان چند کن

عکس لب در جام می جائی مگذر خوش نوش / شربت تلخ است را چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل دهی خوش گر بکندی ملم / نقد جان بستان ز من کار تو سوگند کن

مرد حاجتمند بیکی عید ار جامی بر آر / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز لعل مرکب ابرش نشان دیدن / خجسته ترکه نو بر آسمان دیدن
شب مهی و بروز آفتاب چه بود خوش / که جز بروی تو نتشکل بود جهان دیدن
خوشست دل بلاقات سروان در / چه چیز کم شده راه نگاه روان دیدن
ز بس که سینه خراشی چه کم ز غت / توان ز جا که پیام استخوان دیدن
بحث روی میانش کمر بندای دل / که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن غیان کشیده / گرات طاقت آن دست کان عنان دیدن
جان ز شوق تو جای که اخت کرتی و / چو می بجام خیال لبت توان دیدن

شدم بهر تو خاک راه خوبان / یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز بوی نیست / فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بر جان ز الکه کردم / حریم سینه آلکاه خوبان
مراد از هر چه در عالم بود ای / نهادم آن هم اندر راه خوبان
ز دو لشکرهی نیست اینکه جامی / بود پیوسته دلخواه خوبان

صوفی چه فغانست که من این الی این / این نکته عیانست من العلم الی العین
بالجمله فی البین بگوی سخنی کن / چون خضر بجو این گهر از مجمع البحرین

در ذره ما من بود و بر تو هستی / گو مذهب فنایی که سودا شود این دین
در مشرب توحید بوده هم دویی گوز / در مذهب تقیید بود نفی دویی شین
عینیست یگانه که جو از دید تعیین / از ود بر و نقطه پدید آمده از آن عین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار / گاه از به وگاه ثلاثه شده است وگه اثنین
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری / لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

گشته بود از سحر رخ بر چین / چو دیده روی تو آمد ز آسمان بر زمین
ز دین سپس که گمنیهای لعل بخت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزر زمین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای / به بوسش چشم غنا بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / ز رشک نافه به صحرا فکنده آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بره / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بیکی عشق گشته مفلس و عور / ز جان نجای رها بان ز دل نشسته ببین
سخن جسارت جامی که از هوای قدت / همای همت او طایر سدره نشین

ای خورشید رخت تا مه نجید المشرقین / امل بنشین با تماشای جمالت قرة العین
روی تو چون عیان آمد ز آیات نهان / ده میان این و آن بوی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا در بغل / بای ما تا شیخ شهر چه بی طاقت شده وشین

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره
زان تمنا بر سر پیشه دارد دعا چون کمترین
عزم مسجد کردم از میخانه پیری دوش
گفت یارا انجاست جامی مکن تشنی این

هر کسی که چند آن لعل خندان
انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی
از سر نهاده بالا بلندان
راه قدت با آن درازی
همچو ده صد پی مسکین کمندان
چه نشسته در باغ پی تو
صاحب دلان از بند تو زندان
هرگز نباشد همچو تو
گر خود بجوی پی کرده در خندان
در دل من داری و لنگین
رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسند صد رنج خود
جز رنج صحبت با خود پسندان

بیا ای اهل دل ای قرة العین
کمان ابروانت قاب قوسین
میان مو تا موی بیانت
نمی پسند خود کیست پیش من
لبت را گفتم ای جان این قطعی
دهانت گشت پنهان شد لا این
بوام از بتکده بردم سبوی
مرا باد ابگردن دایم این دین

زجامی گر تو سر تو ابی و دیده
برد فرمان تو بالرأس و العین

زان خط کرام الکاتبین خواهد حساب حال من
تو نوشته جز سودای او در نامه اعمال من
زیبا نگه با من میکند هندوی زلفش سرکشی
خواهد شد آخر عاقبت سر رشته اقبال من
هر جا که تنها در نهم تا هم ان خورشید را
اید رقیب رو سیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم چون نشان خرمی
کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم ز ها مهتاب نشود بحث و جدل
رفتم گر رفتی به فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زر این است جاه و مال من
قصه که گفت ان سنگدل بر قتل جامی عزم نو
زین قرعه اقبال شد یک مبارک فال من

ای دیده بی شب گفت من نظاره آن رو مکن
من خو بجان کرده ام دیگر مرا بد خو مکن
ای کز بی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زین سو مکن
رویش ببین ای عاشقان شرمی ... از روی خود
پیش خیال روش از بی صف کافر دو رو مکن
ای بسته دل دیگران طعن دشمن تا دزی
روی نکو می باید نه اندیشه بد گو مکن
هم یاد توی سپرد دم هم گشتن غیر تو
رحمی بجای عاشقان چندین حدیث او مکن
این می پسندم دلی از چشم سحر انگیز تو
چندین فنون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد ز پیکش ناله و فریاد تو
جامی شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آید ز راه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون

می گویم از وصال تو با خود فسانه / درد فراق را به همین می کنم فسون

هر لحظه دل بعشوه دگر می بری ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کس بخت تیره گشت بدین شیوه سرنگون

مردم مکن فریب که روزی رسی بوصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان می کنی از جفا / مشکل که عاشقی دگر آید چنین زبون

بیا و سوی چمن سیر بی من گذار مکن / بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بجوی نشست گل از رشک سبزه تو جدا / که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلیست آن کف پا کل بیش و خاری / بخاک پاک که آزار گل نگار مکن

بجو ستم که چو سینه ام شگاف / چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد گشت / مرا بشوخی شیرین امیدوار مکن

بردم از تو بسی لاف آب رو زده ام / مرا بخواریم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی / خدای را که چنین ناله های زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من / می سوخت آتش تو دل دردناک من

سر رشته وصال تو گر آمدی بدست / پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل بیاری خود پاک نیست / دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامه اجل / شد نامزد تیغ جفایت هلاک من

جامی بجوی خوش دلی از من که در ازل / آمیختند با غم و درد تو خاک من

بس از مردن بخاک من گذر کن گلعذار من / ببین صد حرف غم در خط لوح مزار من

بگویت بس که او آتشین اندر دل آورد دم / سنگ از داغها ماندست بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر را در حشر اگر ناگه / فتد بر روی وی زان سایه شبهای تار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری / برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

فرود آید شبی زین کلبه غم بسر زم زین نشان / که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن / که شد بیچارگی از کف عنان اختیار من

ز غفلت مرد مسکین جامی ناید ترا در دل / که بود افتاده روزی بی جاره بیکار من

هر صید عالی صید کند خویشتن / چون کشته ام در دست من بران جفا

جنبه من خاکساری کن باده دیده خویشتن / جیب تکالای نجون ... خویشتن

گرفت ان بخشم که جان بازم ببند چو بخت
تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان
جامی که گفتی گه گهی بنهد بر مش و سیران او

تن همه باد انجا که تو سوزی سپند خویشتن
بگذر بباغ و جلوه ده پیر و بلند خویشتن
مسکین چه وقت دیده شد غافل سپند خویشتن

چو نقطه خال ان شیرین دهن
می کنم زان خال لب سرخط یاد
حرص دانه رفت از سود و برفت
گم شد اندر بر تن لاغر تنم
آه عاشق گر نبودی جانه سوز
سوختی جانم ز آتش های سنگ
جامی ان خال سیه خوش آمد است

زیر لب افتاده بالای ذقن
می نهم داغی بجان خویشتن
شوق خال و هندوان جا من
رشته کم باشد کو از پیرهن
جا بجا در سنگ کردی گو کفن
زود زد آتش بر این آتش زدن
تخم مهر شد در زمین دل فکن

مردم چشم من ای اشک مده بیرون مده بیرون
به امید وصل خواهم خاک دل و دم زنیکان (?)
بصحرا و تنه گل ان نیست لاله بلکه اسمان (?)
زدی بر لوح سیم ان مشک رنگی رقم بعضی
نگویم با زان لب که چه خوردم خون ایدو عمری

شدم رسوا فسر مانم ز مهر کوی قدم بیرون
که مانده شادی عشرت به دون آغوده و غم بیرون
از خاک داغ دار ان فراقت ده علم بیرون
نیاید خوش نویسان خوش حرف از قلم بیرون
نمی خواهم ز نسیم آب ده خورده باده غم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان من تو دوستان
گرفت از نگاهی مهر سینی خاطر جامی

که می گفتم غمت آید دل با جان بهم بیرون
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
معلم چون تو شوخی را بدیدت
دهانت سر غیب آمد میان نیز
گرفت ارش حبیب عشق تو خواهد
سعادت بندی ما ربیت را
بهای وصل اگر خواهی بدیدم
مگو جامی کم است از خس درین کوی

خوش آن پیش تو جان تسلیم کردن
بجز در من خطا تعلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن
مرا سودای جنت اقلیم کردن
جدا باید یکی تقویم کردن
توان روی زمین پر سیم کردن
خسی را تا کی این تعظیم کردن

مردم نگار اکنون چو باد سپیده ان عشق این
سنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن
چند از تو خون دل خورم اخر خدا را یاد کن
ای دل سودا کج کله با چه میرانی چه سبه (?)

گاه و سوارا که کشتن خاکی ران آتش این
بهر خدا این مکن از یاران بیش از این
مپسند بیداد و ستم بر دستداران (?)
بگذر که بود دور از تاب بیش از این

نعل سمند شه جامیا افسوس کالایه جگل
بر رهگذارا و هر زاد دیده باران بیش از این

مبارکا این شکل و شیوه موزون | ازانچه کنی نازی به شیوه موزون
چو زنده کانی عاشق به وصل معشوق است | بکشت فرقت لیلی و مرد مجنون
گمان صبر و سکون داشتم ز خود لیکن | چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان بر چکان غنچه بر آمده دود | ز لاجورد شکر کاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل | اگر نه بیت تو بودی ازان خراب ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خرابه دل | چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
به تیغ هجر چو آن ماه کشت جامی را | به جسم او بر روی چشمه چو کرد گلگون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن | ذره در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید روت را همه عالم حجاب | از دل گرم بر آید حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم که آن لب بوسه | چند از آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو | که بسازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل به خورشید جهان تا پی کرد و کی تا بچند | همچو پروانه به شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشق آمد شیوه ارباب علم | دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و حسنی نکردان سرو ناز
ست بالا فرجه باکیت از کتابی سوختن

ای محب

ای د

ای ز لبت کام جو روح الامین | خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال | تو همی قامت همین داری همین آن
در رهم گویی که از پی کن قدم | پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه گم نشینید باغبان | تا نشانی پی سبزه گرد یاسمین
گر نه چشم خفته تا در خست | بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند | آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی چشم | همچو نظم خویش درهای ثمین

چند ز آشوب فتنه بر انگیختن | پیش برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی ست من و دامنت | گر نه ز فتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام | از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش ز باد صبا | پیش اجل خاک گرد بلا ریختن
جامی از آن قید زلف جست ز بی لی | قوت مجنون بود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بینم جمال دگران | هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غنیمتم بر تو جان است که گردد ره / نگذارم که درآیی به خیال دگران
هرچه جز دوست برون می‌کنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دگران
می‌برد نامه ما پیک صبا دور دریغ / که برین نتوانیم ببال گران
حال جامی غمت سنگ تو از سنگدلی / بیکجایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان / باغ جان پامال و سوده همدم همچنان
زین سپاه هجر شد معموره عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی / وان جراحت مرهمی ارزد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان در فراق / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک به یک سر در صلاح آورده‌اند / جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صف شکن / برافکن برقع از رخساره و قدر مه و مهر شکن
گرفتی یکسره جانها به سلطانی علم برکش / ز آسیب شکر دلها سپاه دهر شکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا / شکسته حال ما خواهی سر زلف سیه بشکن
بچین خویش بازده مرا از بهر خدا ای مه / سیه شد زان عارض بازار او سحر شکن
مرا آن شکل کاشانه گشت او نبیدانم / که ز سودش گیر دامن بزن و طرف کله بشکن
سر در برابر داشت باکری بود ای تن / بزن چوگان و چون گوی جزا کان گنه بشکن

ز جام لعل و جامی این بس باز گو مزی / اساس پس نه شیخ و عهد جامه شکن

سوی چمن دلا مشو که گل‌ها چمن چنین / یکی چو گل بر آن وقت کن بر جان بازی من چنین
نظر به کوی ای ما این قدر گوی می‌نوبت / گرچه گردان ترا ز کویم در میان من مسکن
مزن چوگان مباد آنکه گرد آن تن ما / مرا تو چین مباد از اد گیرد آن تن چنین
ما از جنگ فلک خواهد به پای تو سنت افتد / چو با این عشق دوستان کنی جولان به شتن
چه تازی هر طرف تو چین خدا را ابر باشین / فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ برقی که بنداری / وز آن گرد پت خیز شیدان امروز ما برد تن
میندار از نظر جامی چو حسن بیگانی پا / که هم دل در سر دکان تو کرده آن تن سلام من

نگارا شوخ تو شوخی کامدار و کمند افکن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ماه کف آن ها / سوار هر کجا رای سپرها و هم جوشن
بسا کشته شده سر گوشه نظر هر کجا / جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن
دهان پر شعله شوقت لب از نالی مسدم / که می ترسم سیه گردد جهان از دود آه من
فدایت باد جان ای داغ چون بیدم دل آن صحرا / خدا را ای سوار امتم بر ترکش افکن
جهان زای فلک شبها بر دم چراغ ای / چو دارد شعله آه من این ویرانه روشن
چو گشتم کشته در راه تو من دامن افشان بگذر / مبادا خون ناپاک من آلاید ترا دامن

نباشد گر رسد بوی ز جان طعمه جامی
که قوت طایر قدسی نشاید از لذن

امان کیست پیش باده ناز اینچنین
کرده با خونین دلان بیش آغاز اینچنین

چند با سر گشتم خواهم نگنجد در ریش
گر بپیچد بار دگر سر انداز اینچنین

قالب فرسوده ام خواهد شکستن چون قفس
مرغ جان گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت با تو جان بخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

ناله می بیند مرا وانگه غافل می کند
از جفا شیدا نازنین با مهربان دمساز اینچنین

می دانم چشم بهر دانگاه دارم که چیست
عشوه خوبان ظالم چرخ ساز اینچنین

گر بسر جامی کشی بیت زیر پای دوست
کی بماند عاشقان بودی سرافراز اینچنین

گرچه تنگ آید دل از فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت ناز زمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در بیابان
همچنان گل بی سر غنچه دلال انگیختن

صورت جان هست در آینه رویت عیان
چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

جامی از خسرو گیرد طرز نو روز و جو
طوطی و شود چالاک کمال انگیختن

ای خاک

ای خاک پای تو سنت افزوده آبروی من
در عشق از روز ازل بوده دو بخت خوی من

هر روز بر سنگی گرد و دارد راحت اکنم
باشد زمانی کان صنم بینی بر جهت سوی من

زین گونه گر نه تا قدم گر برفت دست بو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از تر کوی من

خواهم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل
این پیکر آلوده که روز و شب بالین نازبوی من

خوش آنکه شب با سگان گفتنی که جامی باران
تا چند باشد تنگ از نی جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

سر ز ره گرد جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
نا که جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گرچه سگان دهند ره در پی محمل توام
چرخ بغرق سر کشد هودج کبریای من

نامه جنت سیاه و نام اگر فضل تو
خامه نعوذت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودها
سپند ناز زمان تو خاک نیاز جای من

تا نکند ته گشته رحم چشم جا بینم
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب که برد عاشقی از این چنین
کس مباد در جهان همچو گرفتار اینچنین

ای که می پرسی تا کنون حال دل
حال من بین دل من از دست نهار اینچنین

نی بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
ای من چون منیرم بخت انجمان یاران چنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محرم مکن از این چنین

نور چشم من چه واقع شد که با من جو بود
گر نظر انداختی با ما به یکبار این چنین

دل نهادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
هیچ دانستم که خواهی شد جفاکار این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق گرانیست خواهی کشت بسیار این چنین

زهی به رویت قبله پاک دینان
بهار تو دیدش خاطر نازبینان

جهان فتاده است یار دینان
که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو که بینیم
گره بسته شد نطق سحرآفرینان

تا دل و دینش خراب خوبی وی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق سودای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک غم نشینان

۲ پرودر

ای عشق صد بار جان غم فرسود من
گرد آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب پای دردی خدا را ای طبیب
هر جمعی ز ناگه مردم [illegible] دود درد من

خاک گشتم در هست گنبد بنای سرو ناز
پیش از آن روزی که آبی و تیابی گرد من

ره نگه دارم من پی او مبادا باغبان
تازه گلها را خزان آمد ز آه سرد من

غنچه جامی نهاد در سینه از سودای او
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

بقای

قبای ناز در پوشش و بنای نازنینان بین
کلاه دلبری کج کرده شیخ کلاهان بین

غم شبهای فراقی گر چون روز سیه پوشش
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس با یاد نبود در حریم حرمت با وی
حسن را نا بسر و من رانم و حال دادخواهان بین

زدود دل سپید شد روی شبهای چراغی
نگار حسن را در روی ماهی تو سیاهان بین

ثبات و باد و چیم را تا پیدا و خم جبر
بیا ای کعبه جان محنت گمرهان بین

قدم در کوی عشقش منزل اول بیابانی
تیغ بی باکی به هر سو پی کلاهان بین

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل در پی کشته دام کسی که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر نجوانا بار بدون نقش نگار پاکیزه
که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان

صید چشمت به تیر مژگان آهو
آه از [illegible] شکاریست که گفتن نتوان

چند پی صید رخ جامی نگو بار و گفت
[illegible] لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای رخساره تو چشم و چراغ دگران
تو چشم [illegible] صد داغ دگران

[illegible] ساز کان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد و بیرون باغ دگران

دل چه بندم به وفا و مهر که این ویران
روشنایی به در خانه فراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
وه که از نافه چه بوی شنیدی هرگز

مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
تا نبرد اختلاطی لابه و لاغ دگران

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
خواهند سرو و گل که برآید ز خاک
دی می‌شدی سوار و من بوسه می‌زدم
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
روزی که گشت باغ ز روی تو جوشان
هر جا ز نقل لب تو می با قسم فشان
کز جام غم خورد دو دم جرعه چشان
می نوش و جرعه جرعه به خاک اوفشان

هر بامداد کاید آن شهسوار بیرون
اشکم چو خون دل شد خونم خاند درون
شد آتشین دل من صد بار و آید چو خون
پیش رخت نیارم بود مجال جنبش
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
ناچار باشد آن دل بیچاره کی کشیدن

آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
می رفته دیده دل بارها بیرون
بادرو از ابر یکی همچو شراره بیرون
تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ز نیسان که رفت یارا از دست چاره بیرون

می گردی چاره جبل بکار خود را
واحسرتا که جامی بود از شمار بیرون

نوبهاران که دمید از شاخ گلی از گل من
بی تو زینسان که کمان آمدم از مستی خویش
نبود مهر جانم بجز اندیشهٔ تو
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
این چه سودست و چه سودا که بیاراید غبت
راجه پیش سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
جامیا تا بتوان جام می از دست مده

غنچه‌هایش بود و آغشته به خون دل من
زود باشد که شود کوی عدم منزل من
چون ببندد ازین دیر فنا محمل من
گر چه حیفست که باشد چو تویی قاتل من
سیم اشکست و زر رخساره بود حاصل من
دم نقد اشک چو خون پیش شد حاصل من
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز نرگس مست آن ترک سوار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
کز نهیب بهاران عاشق شیدا چه باک
باکه می‌نوشید یا رب دوش کامروز چنین
مرکش روزی بکوی او ز سوز عاشقان
در دلش نگرفت اگر چه بکینه در سنگ جای
دوش می‌گشتم بر آن در شد یا خاری مرا
سالها بر دم سپر بر خاک آن در منتظر

ای فدایش جان چو بر عزم شکار آمد برون
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آید برون
اینک آن گل تازه تر از غنچهٔ بهار آید برون
چشم خواب آلوده و سپر بر کنار آمد برون
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دیده می‌سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
او برون نامد ولی جان از انتظار آمد برون

بر لب بام آ چو من هر سو دلی افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشانهای تو زخم سوده ام شب تا سحر / بر تن خم اینک نشان چاک های خویش بین
زار و زردی یک نظر بین سیم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس / دامن بر امن از چاک قبای خویش بین
چند بی برگ زین گونه جرا امید دل شوی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
میروی تند و جا [illegible] گرفتار از قفا / آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین / وه زه جان هم پاکتر [illegible] خاک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو داده جان بر بوی تو / اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
زین جلگت چون گل دیدن لطف بدن / از شوق آن بر خویشتن زده جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم / این بس که بر دل می برم داغت هلاک ای نازنین
دارم غم و بیماری بیمار غم را یار بی / گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه در دم شد تو بی خواهم [illegible] شنوی / ترسم که بد من شوی اندیشناک ای نازنین
جایی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو / گر تو نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجای ماند و آن جان و جهان با دیگران / من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او در رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

این تن فرسوده جای خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آید برون

کار شوخ چشم بر خشم شد خوی من / نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بروییم از مژه خوناب وز دل خون ناب آید / چه گویم کز فراق او چها آید بروی من
دم قتلم چو تیغ او بسوی سینه بگذارد / ز ابر تیغه کانی خونش آید بگلوی من
تماشای رخش از هر سو کرد مشوش [illegible] / سر موی نگردد کم بروش از روی من
دران کو عمرها گشتم نخست آن بی وفا گر گز / که این بیکس بگرد آن چه میپوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوی دیرینه / نه روی کی توان از بند کو اصلاح خوی
هر جا می کرد آن مشکین سلاسل های دل کش / که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل بدرد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین
غم و دوری و بار صبوری / همه بر جان غمپرور من بین
چو جان از گرد تو دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد [illegible] / خس و خاشاک ابر آورد من بین
[illegible] عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

طره بشکن و ز نفسکار خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر

ای گل بستان بمن این جان بی آرام دل
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان ما بازی نتابد وین عجب کان سنگ دل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من از نامهربانیست غم غمزان بود
کش برغم خویش هم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو بخوی نیکوی خود چین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که با یت گفتم ز دیده جا
تو نگشتی از ناز با سوی خود و کویی مکن

کس نمی بینم که چشم تو خواهش هست
پیش این آن شوخ را تعلیم خوش خویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

یار با کوچ کرد که گوید پیام من
وانگاه خبر صبا که رساند سلام من

من گفتمش که نامه نویسم سوی او
در نامه پیکانش نرسید نام من

جانم شد که از لب شیرین عوض دهد
رفت آهو و گردن خود برد دام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
کان آهوی رمیده نشد صید دام من

ای صید پیشه جان چه سازم خدای را
چون نام آن کبوتر جست بام من

تا کی به وصل سیم عذاران کنم طمع
صدره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی گوی که چنین همه مستی و شور هست
گر خم عشق برزد افتاد جام من

بیمار غمت را نفس از لب است این
با من نفس پیش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت و زبان پیش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بلهوس از خود که عشق تو عادت
کم در سلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چه خرم چه گشاید
مرغ دل محنت زده را کز قفس است این

کاهی که خرامی پسر من زیر قدم کن
افکار فتاده بر سر خار و خس است این

عمری به درت جامی در ماتم پرورد
یکبار نگفتی که به بین در چه کس است این

کس را وصال چنین نخواست که من
در واقعت چنین نکاست که من

گشته بر زخم که عاشق تشنه
جیب زره دشمن گواست که من

هر کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که در دامن جدایی تست
زخم جان از درت جداست که من

گفتمت گفتم ترا پستی چو قدت
سرو بالا کشیده راست که من

گفت جامی که می‌بر دوستی دوست
گر ز دل و دیده عمر هاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میانه خاست که من

چه گره بسته بکین با من بسی — که خوشی با همه جز این با من
چه خطا دیدی ز من که ترا — شد خشن طبع نازنین با من
که بکام تو بود با دگران — خوش برآید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت عمری — باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم — تا شدی عاشق و قرین با من
کشتی از کوی ما برو جامی — رفتم آینه دل زین با من

مغ ز ره برا بنگر افزون رسته این — سر من خاک ره او اگر آن کنج کلفت این
هر چند به علاجم لطف و صباحت — نوبت به ده ساله که چاره دانست این
شد به سر سرا پس شبی جمع خوبان — بشکن کوزه شیشه که شد صد پست این
جوش از بخت وقت اکرم در و رشید — نکنم ناله از آن رو که ز بخت بیست این
ز مراتب لعبت شاه غزل تو بپهلو — که ز خون قطره بسته بجگر بسته است این
من دیوانه بخت که بشبهای جدای — دل چو کرد بهم راسد ار امکه نسبت است این
برت بت فتاده سر دای جامی — قدمی رنجه کن بخرام که از خاک ره است این

خدا از دگران حسن جمال تو شنیدن — خوش آنکه سیر شود هم ز وصل تو دیدن

ترسم دوم از دیت که روی تو ببینم — زینسان که شوم بی تو ز نام تو شنیدن
از اشک خود آلوختم ای مردم دیده — آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک از چه رفتار بسی تیز نهد پای — دستش چه پر و بال درین شیوه پریدن
ما را بنود تحفه بجز ناله و آهی — و آنهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا — خونابه دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا که گلی از باغ تو چیند — ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

هر چه متاع صبر بود صرف شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشاه می عشق پری وشی — برباد لعلش از دو جهانم خراب کن
غیبت لاف عشق جوانان و عهد شیب — موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بد نام و شهره دانه ز سودای عالمیم — ای یار ساز صحبت با احباب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست — هر چیز کان طلب کنی زان جناب کن

جدا پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک راه شد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه حسن خط خوشش جلوه برون زین عرصه داد — خویش را بستم بصد سان وسیله فتراک او

باغبان روضهٔ قدر ار بدی گر بشناختی
رفتم آن خاک در از مژگان بی سنگین شوق
با خرد راز دهانش بجا دارم در میان
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد

هر کجا خشتی که ز اشک افشانده‌ای خاک او
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
قاصر است از فهم اسرار نهان ادراک او
نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
می‌درد عشق تو دست از دامن صد چاک او

نهی چشم من روشن از تو
… کو خانه‌ام روشن به بر
ز بس در دلبری استاد گشتی
لب گر جان بستان بودی چو غمزه
چه در جیب دامن گرفته
زند گل لاف با پیراهنت لیک
نکو سر دم جز خواهی جامی

بچشم جهان چون گلشن از تو
که بر بام چیست بام و روزن از تو
بتان گیرند تعلیم این فن از تو
برد جان سلامت کی تن از تو
چه حاصل بهر قبا پیراهن از تو
ندارد بوی آن تر دامن از تو
که غیر از تو نخواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
بکجای برقع زان دو رخ تا چشم انجم زد ببین

با غمزه و چشم تو دل و قربان یکی قصاب دو
قبله نباشد جز یکی گر چه بود محراب دو
بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو

تنها یکی تن چون کشم از ترکتازان حسن
در گلستان حسن آن رخسار و بالا و حسین
جانم فدای شاهی که ندم که ز نو شم خام ای
شد موش جامی آن دو بستی پاک آورده

یک شاخ نازک چون کشم گر ز دست گل بیار آورد
گر زلف مشکین سوی ما افکند قلاب دو
نقل از دهان و لب ده و بستهٔ گیی عناب دو
بزمی که شد گردان در و جام شراب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
بر سر بازار گل بی وجه گو نفروش جنس
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
ای پری در مردم چشم منت آیین …
دی خرامان بر گذشت آن نخل سوی چمن
ریخت شیرین خون فرهاد و این شهر شد
شد میسر دایه جامی که وصل دوست بود

سرو هم چون سایه خود را افکند در پای او
چون ندارد دلکشی در عارض … سودای او
سر بلندی کی دارد دست والای او
جای جان دارد که سازم خشم روشن جای او
سرو بر جا خشک شد از حسرت بالای او
گر بی خون ریختن هم خورد و پروای او
بازماند گر ز دایه خود باز ماند وای او

داری بجان من کمین ای کینه‌جو … روی تو
که بر درد ینجاه ام که در حسرم … مسکین
با داد زخم ناوکت در سینه …
در دو دو جای جای و شان شبها … بسان

خوبی تو گر چیست این جنس صد جان … خوی تو
القصه کردم در بدر دایم بجست و جوی تو
با شکه افتد پر توی از آفتاب روی تو
یارب من آرزو جان کی ابا باهم بوی تو

یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس کنج میکده مایم و کنج کوی تو

تا کی چو زاهد پی جهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی که از خاک درت محروم ماند از انجمن
گر آب دیده پاشی پیش سگان کوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مه‌پاره‌ای همچو تو
آخر چرا گویم کسی ترک نگاری همچو تو

زین‌سان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین
تا میدان بود این جابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره بکشتم خار رشک از دیده‌ای باد صبا
روزی که پیشش کم آمد گداری همچو تو

آوازهٔ آن خوب رو زد نقش جامی بر طرف
آوازه خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

زین‌سان که خو کرده است دلم با وصال تو
ای وای از آن زمان که نه بینم جمال تو

مردم ز فرقت تو نگارا فغان که من
هر لحظه دیده‌ام پی رخ فرخنده فال تو

تا رفته‌ای چه خواب خوش از چشم اشکبار
حاشا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری فتاده بر آستانت که تا نماند
ناگاه بگذری و شود پایمال تو

جامی چه حاجت گفتنت چو زد رقم
بر لوح جان کلک مژه وصف جمال تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق به رو صد در بلا بگشاد
رخ امید نشاید بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت دل
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس گه گهی
رسم به دست تا بوسم چون رکاب از تو

مکن شتاب پی رفتن که میرود جانم
اگرچه عمری رود عجب شتاب از تو

به سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب می‌دانی
جفا مکن که شود فوت این ثواب از تو

بیا ای چمن خرم جنبش جان منی او
مراد ما بر آن به که یکدم بنشینی او

بپیما سوی او ره کن بر همراه خود جانرا
که جان اینجا بسی باری گر ماند این من بی او

مذاق جان شیرین چاشنی از وفا دیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوه کن بی او

ز هر گل می‌خلد در سینه خاری بی گل رویش
چه می‌خوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

ببر سیلی عیشم ببهان شرح غم هجران
زبان من ز گفتار افتاد شد ام سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن مرد جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجان آمد از حیات خویشتن بی او

چون مسجد نیست ای قبلهٔ من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم رو بسوی تست و دل در قبله‌گاه
وه چه خوش بودی اگر دل نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان نخجا و سپس مرسو گر شد
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
بیت شد آواز قد قامت مؤذن را چو دید
سر گرانی هیچ کاهل ز روی طاعت بر زمین

صد صف طاعت خراب از غم جادوی تو
من نهانی می کنم با خویش کین و کوی تو
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو
جامی در چارهٔ رندی و خاک کوی تو

ای به ملکم گرفت جا دم به دم از نظر برو
خرمن عمر شد به باد از غم عمر کاه تو
من که ز فکر عافیت خانه که شد عشق تو
چند بر من ز مرحمها کوشش هایت نی نهی
جامی خسته اگر صد کشته تیغ غمت

مرهم سینه چون تویی مرهم دیده هم تو
یک بدو هزار از این بر چون تویی یتیم تو
دل که بند غم زبون جان بکف بلا کرد
حالت و وجد باید تا ناله زار من شنو
لعل حیات بخش تو داد نجبد جان تو

ای دل من صید دام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام
داد شریف علائی من را
لایق رخسار گلرنگ تو نیست
رم کنند از دام مرغان ای عجب
زلف تو بالای مه دارد مقام

دام دلها گشته نام زلف تو
دام و بند آمد تمام زلف تو
زلف تو ای من غلام زلف تو
جز نتاب مشک فام زلف تو
جان بی آرام رام زلف تو
پس صبح آید تمام زلف تو

صبح آفتاب طالع مرغ سپید
بنن جامی از شام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او
دل خوش خنده که ما همسفران تا بسیم
خیز تا دامن آن تا ز گل آریم بکف
شد برون سیل به سنگ آرند و تر بکتید
جامی از به و ورع مشکل عشقش گشود

ره که خبر محبت وانده و شد حاصل از او
چون شود دوری پس شهر بسر منزل از او
چند چون لاله نشینم به داغ دل از او
که ببرد خلل این صورت آب و گل از او
جام پی گیر که حل شد این مشکل از او

ای دل و دیده همه در خانهٔ تو
کاش بر من پیده بر روشن
همه تن گوش شوم از شوق
هر کسی خوش بگوشه ظرفی
هر طرف ز دگا چه می گنجی
جامی آبی بو در دمی آید

سر من خاک آستانهٔ تو
دم بدم زخم تازیانهٔ تو
هرکجا میرود فسانهٔ تو
من و غمهای بیکرانهٔ تو
دل ما بس بود نشانهٔ تو
از غزلهای عاشقانهٔ تو

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون از او
قصهٔ لیلی شد از جعد سلسل عرض چمن

جب حال بلبل شرح دل پر خون او
زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز اندکی بین گرد لب میگون او

چون بمیدان لطافت نیست موزونی برو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا دم شفای تلخ ما داند ولی
نیست تن پر علاج اهل قانون او

گرچه در مستی ها نشان از سر نمی گیرد
یکسر مو کم مباد از چشم پر فن و افسون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده تیغ
کان پری رخ را فراغتست از افسون او

ای نرگس نیم مست جانی خراب او
صد بار سرخ گشته ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر بشب گردد پیش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دولت کاش
با هم چنین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ
بینی که نیست غیر خموشی جواب او

عمریست کز کسی حشمت این همه داد او
در فن عاشقی که شاگرد تست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
لعل شکربار تو شیرین و من فرهاد او

عشق بر هر دل که سازد بهر دولت خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی تو شده ملهم از خلق ز هر طرف
فتنه دیگر رسد هر جا کنی یاد او

با دو قیت سنگ دل خم زبان کردن چه سود
چون ازین سو همان نخسبد رخش در بیداد او

بهر

۱۴۲

رهبر پرخان شد پیر ما محمود باد
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بر که شبها جامی از شوق قد ناله بلند
می کند هم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران می گو سخن باری شنوم آواز تو

خشتت چو صبح جان شود لب یا لکو خندان شود
تا رنگ جان آسان شود در عاشقی جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
گو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غم زن گرچه رود جانم ز تن
جان من و چندین چو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و پس تو ندارد دست بیش
گسترده با دام هوس کی قید پرواز تو

چون دل بکار خود کند صد رخنه در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم بکار انداز تو

چون برد بیجایی زر و جامی قصد در گفت و گو
زان گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و دین حجاب نبود
بیا که جز تو برداشت از میان هر دو

جان و دین غیرتم در رخت که کنند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

وزان دو تیر قزح بالای ابرو عجبست
خدای را به طاق ابرو آن هر دو

نگار پیشه دو تر کمند چه شبانست
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

نگار دینی و عقلی ببر ز جامی را
که کرده در سر و کار تو این و آن هر دو

از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد | اگر چه خرده شناسند و خرده‌دان همه او

آن سرو که شد ز جهانی غم او | هر جا که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم گرچه بگشت | در حق من خسته دل از غصه کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد | آنکس که روایت خطا بر قلم او

اما نکشم سوز درون بیت گرایش | گو تو نشود گرچه کشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غنچه بی رحم | شرمنده ام از رحمت دم به دم او

بیت الحرم ماست در ت خیمه نشینیم | مجنون دم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست | پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

جانا شب خوابم همه از چشم تر مرد | هر تنگ لعل یار منی از نظر مرد

نزدیک مرا دم ز تو دور از خدا بترس | نزدیک اگر بیاید پی از بیخ دیگر مرد

تا کی روی بقول رقیب از نظر ما | بهر خدا که بر سخن او دگر مرد

آن عشق جوی فتنه بازار و کوی شد | ای یار پیاز گنج سلامت بدر مرد

جامی در شب منزل آلوده کان بود | اینجا ز اشک غرقه بخون جگر مرد

تا خم چرخ کهن باشد و دلی نو | هر جا می بود دم خرقه به میخانه گرو

صد صد قدح از کوثر شان شعل پر | بس بود تا ابد از شمع رخت یکی بتو

نرگس از جلوه گل فهم معانی نکند | شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زد به روی تو خط من فلک از رنج تو | گو بیا بپس تو خوشه دو من درو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند | در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی ای بی مقصود دیده رسید | چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این ماه من اقبال ز من و تست | ختم شد رقعه اخلاص من و من بگرو

شبی چون نبودی بروی نیکو | برآمد نعره از انجم که ماهو

رها آهو نمردم با تک تیز | درین شیوه تو بگذشتی از آهو

برت بت آیتی از لطف رخ نیز | که از بر خوانم این آیت که ارنو

بر اشکم خواهد از ناوک گذشتن | ز شوق تست چند گیریم سر زانو

دو چشم تو عجایب جادو افشانند | ندیدم هیچ آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلان را ذوق کعبه | من بی دین دل با ذوق آن کو

تنت در خرقه گرم کن جامی | چه شد کم گیر از این شیشه یک مو

چرخ اخضر کرد و چشم خاست موج خون درو | شیشه سبز بیت و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و چشم تر شود | غرقه از باده دل من زورق گردون درو

جا درون دل کن نفی جاکش از نیکان بدوز / تا نیاید در خیال غیری از بیرون درو
رشته جان کز زلفت گسلد چندین مسیح / جان من کو باشش بگشاید دگر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل بربود در گرد عشق ده / باده چون افتاد و مرد افکن بریزد افیون درو
روی مجنون بود در لیلی که زد بحر عشق / عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهر مکنون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو / باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا / یادگاری میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس / می براند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را / داند اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خواب برد و ز / با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

ز هر سو برانند زر تیغ گو / چاکست ای دوست من گلو
بخون جگر میکشم چهره تر / همین است چشمم ز آب رو
رسان تیزتر آبی از تیغ خویش / که سوختم از آتش دل گلو

مگو عاشقم

مگو عاشقم بر بطلان گفته ای / ز من این چه لایق بود خود مگو
منم آن گدا بر در میکده / که سازم بر آن خشت سر کدو
اگر کوزه می شکستم چه شد / بجرمانه گیرم بگردن سبو
بهر جا مهی چون تو منزل ساخت / دل جامی آنجا نیاید فرو

حدیث جم و جام لاغست و لابه / خوش آن کو ز ما جام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم / که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم زدن دم قدح داشتن / اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصه عشرت بی صبوحی / که حرفی جدا داشتی از کتابه
کف جامی از جام خالی مباد / اجب دعوتی یا ولی الاجابه

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که می کنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر بیانت بلی مرا / پیوند دیگر است بتار موی تو
هر صبح می کنم چو صبا رو سوی چمن / باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد ز رهت بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاین چون سگان / سنگی خورم بپیش سگان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال / طومار محنت است ز جامی به سوی تو

روی بر تابی پی زین بر که گه بینم سوی تو / حیف می آیدم که افتد چشم من بر روی تو
گفته ای خواهم از این پس ترک خوی بد گرفت / این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار بیست در سرّ او صد حرف شوق / خواهش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پای افتاده دلهای تپان چنگ دل / باشد از رنگ حنا پایت پیشتر در کوی تو
جان چو آیم در مقابل جز تو جایی میان / نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید تابان فی المثل در کوی تو
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر تو / گر نگویم راست از میل خم ابروی تو

یارب از جانم بپرسد رهزن رخسار او / یا بهر چند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم / تا بپا سایم دمی در سایه دیوار او
روز چه پایم بکوی زیر چون خواهد زدن / بار دیگر را من از طعنه و رفتار او
شد سرم در ره بکاف از خم نعل توسنش / رسم آن چیست نعل مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک چیست / میرود خونابه از سینه افگار او
گو مکن راحت جان افزای طرب کو بباش / کار غمزه ن ساز چه که از نالهای زار او
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد / تا بجا جوشش حق کن مکن انکار او

گر نظا کنم تکیه بر روی تو / باد مرا به پیکر روی به پیچ چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از سکون / خدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گر بمن گدا خوشی گاه بمن جدا خوشی / من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
سنگ برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو درآمدی صنم کشته شوم به تیغ غم / ... صبح دم جان دهم بجوی تو
باده بکار و غمزه زن تا به چه تیغ فگن / تا کشد آن ... شکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی بمشک تر / جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

نیشد ازان ایجا پدید و / انه لا اله الا هو
ست در ذره بوحدت خویش / بیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک از اشیا خند / می نماید بصورت همه رو
نور ناج کاهو اسپنج / و هو راج کاهوا لمرجو
گر تپ جلوه در صفای وجود / هم خود انصاف ده بگو حق گو
در همه اوست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دوی / لوح خاطر که حق یکیست نه دو

ای پیر گشته بر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بگذشت شاب خود اندر محاق شیب
زین پیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد و زاخ طفلان پی گناه
با قامت خمیده و بار گنه مرو

گر چون حباب بر کجی راستی مکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل بهر هوس ز راحت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بسوی کعبهٔ تحقیق ره بری
بی رهبری مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو
موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صف مور داشته پای در انگبین فرو

گرد ز زلف گر دهی پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده یار اگر
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بستم
تویی مقصود من دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف غیر عارض و خال
نچیند مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی
نخواهی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را بجان خواهم در آغوش
که هیچ هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

سپیده ترک من از تاب می عرق کرده
بخنده ظرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح
هزار دلشده را آستین چو شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر نگاه کجی کیف ما اتفق کرده

برای بادهٔ لعلش صبا ز صحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

شمار او همه جا کم است و از کرم
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش نیست جمع زده
که خامه مژه تحریر این ورق کرده

اگرچه سیکره پی بود ساقیا جامی
کنون ثنای تو انکار ما سبق کرده

سحر چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده / ز بهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کن که بسته داشت غنچه گره / گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم / شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده

گل ار چه خلعت خوبی نازکی پوشیده / بچشم خلق جمال تو آتش خلق کرده

ز هستیم رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر / بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده / هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب باغ / نسیم فتنه گل باد ورق کرده

حقیقت بر تو مرا بوسه بود هرگز / که غیبت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفته بر همه سبق / که عمرها سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر / دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو بیم این بس / که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خانه جامی که کاغذش طبق است / دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده / قبا چاک کرده کلاه کج نهاده

پی قتل عشاق زابرو و غمزه / کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته / جهانی بحسرت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز نیفتاده از پا / چو با خاک پایش [illegible]

پری و آدمی قاصر از جمالش / همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دارم / بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر پیکان فال عشقش / که این قرعه بر نام جامی فتاده

ز هر طرف که در آمد گشاده آن رخ ماه / مرا نشانه سپهر تیر تو جاه

کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را / کهی برد بسر راه و که برد از راه

سر نیاز بر آتش چه سود چون نکند / ز نار زلف خوبی به پیش پای نگاه

سخن بعشق بتان چه مایل الحق شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدیست / بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شود پاره در اعیان ز مشرب جامی است / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

بادم طفیل خیل سگان نام برده
ای من سگ تو گر چه نه با کام برده

نگشاده دست بر دعای تو من هنوز
بی موجبی چه دست به دشنام برده

پیران مسند ناز که در سرکشی گرو
از خنگ چرخ و توسن ایام برده

خود ساز پیش قدر رقیبان که پیش کس
کاره فزون خری که تو بر بام برده

بر لطف تن که پیش دو ساعد بران گواه
دست از سمبران گل اندام برده

ره داده به باغ جمالت نسیم را
از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش کو که سالها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
ناسازیی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طرهٔ طرار بسته
جان را شکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات
وز آنک کرده بسی ناز کرده

مدهوش او در قدت سرکشنده‌ایم
ما را بعشق پست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه سود
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده‌ام بسی چو صراحی که کیدمم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی درآیج نپسندد ای بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

منع سماع تو پی می‌کند فقیه
بیچاره پی نبرد بسر نکته فیه

می ده بیا که نی غم نام و ننگ عشق
پروای بس محتسب و سبلت فقیه

واعظ طعن باده بر پستان زبان گشاد
یارب به تیغ بینم از آن شران سفیه

مایم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه می‌کند رخت از مه ولی
با او بهیچ وجه نه بینیت شبیه

گفتی ترا برشته جان الس کنم
چون شمع می‌کند دل من زین نشاط چه

جامی حریم کوی بتان کعبه صفات
طوبی لساکنیه و بشری الزائریه

تو را خاص طلب چند بحفظ عامه
بزرق و حیله گشتی بار طیلسان و عمامه

بنوش جام مروق به سبز جامهٔ ازرق
که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه

همای طایر قدسی ز همت تو نشاید
که میل طعمه چو کرکس کنی و طوق حمامه

بچشم نقش مبین کار کارخانهٔ هستی
نظر بگردش کار دار و جنبش خامه

ز غمر غصه ما طول یافت قصه صد
خوش آنکه طی شود این عرض حال و قصه و نامه

فروغ روی تو تابان بود ز زلف مسلسل
کنور لامع برق ز جوف خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم کشید بچرخ چون رشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

صنم امروز و اشک دانه دانه — گهر رفت از چشم آن در یگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانه عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی — چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست — نماید پیش قد او بیانه
مکن آن شوخ را طفلست و نادان — که داند بهر بوسه صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس — که می بوسی بجد مت آستانه

ای بر سریر حسن جم آیین و پیشگاه — از سنگ جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سری که تا نوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه — باز آکه این گره نگشاید ازین گروه
جامی بسی خوش سخنان خبر یافت — یا معشر الاحبه با خبر رو

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه — اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش — بر فلک ای داد صبح از سحرگاه

اهن

وصف سهی سرو ما بلند بیانست — کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دلم ختم پیش جام دمی ماند — گفت صراحی ز اتفاق در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه نه اعلاست — کلبه درویش یار کوکبه شاه
آه دلم سوخت بی تو شعله جان سوز — آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر را دل الکان درست — همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین من آه — ندانی عنی غزال گشت همراه
خدا را ای صبا آگاهی دهم — کز آن آهو کجا دارد چراگاه
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی — ایا یالیت شعری این علاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک مسکین دامن تم — و ان لم اشک ما لکت الفاه
منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد — چو شد اینجا کجا جامی طلب شاه

آینه باش و عکس خوش بین در آینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بپیش گفت — گر صاف دل چو آینه باشی در آینه
ذرات کون آینه های جمال اوست — نقش گر نبود رخش در آینه

صوفی و خرقه پوشی و ما رند و درد نوشی | ما پیشباز چنگ الا یا ابیانه
جامی چو طالع ما صحبت قدیم افتاد | فارغ شد از تمتع احداث کاینه

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ای | پس به چشم عاشقان آن را تماشا کرده‌ای
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده‌ای | شمع گل رخساره را سرو بالا کرده‌ای
جرعه از جام عشق خود بکالا فشانده‌ای | ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده‌ای
گه چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌ای | گاه از خود جلوه بر خود تماشا کرده‌ای
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته‌ای | عالمی را بسته زنجیر سودا کرده‌ای
موی که حسنت نگنجد در زمین و آسمان | در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌ای
هیچکس جامی که اندر عشق از رسم خویش | آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده‌ای

دلم شبها که شد زان دلم آه | ببند ای ماه زلفی دام رعنا
بکش زلف تو عمرم سر آمد | ز بی کفر دراز عمر کوتاه
تو بی الحواه من تا رخ نمودی | ره واشده کام من بر روی دلخواه
گل گلچه زیر تو کی چون تو رعنا | نمی پیچم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز | سپاه خوبرویان را تویی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت | چو خواهد خاک شد باری درین راه

ببلن

نیکن بر وی ذکر قتل بنده | که روزی دگر با که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو | به دیدار از دور گردم پسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگر تو | ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوی خنده
جدا دوزی همه دلق جامی | نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته | دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من | مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان لعل جان افزا خط دلخواه | بخت من فیروزی کام روایی یافته
کی بود دست من آن طره عنبر فشان | کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی | خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
بلبل بی صبر و دل بیچاره زان در هجر خفت | کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
با سر یزدانی و تاج کیانی جم نیافت | جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته | برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته

این چنین کز درونی عشق شعله زد / عاقبت بینم از این شعله جهانی سوخت
تربت ما را علم هم ز آتش دل چو باد / باد در آن آتشین خیمه و جانی سوخت
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آتش را نداند جز زبانی سوخت
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخت

اشکی که ترا بر گل رخساره دویده / باران بهاریست که بر لاله چکیده
تا اشک سپیدت بروی تو چو کوکب / کز اشک بروی من مسکین چه رسیده
اشک است بروی تو چکیدت از چشم / کز دیده ز آیینه رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشک به جا که فتاده / گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در هاست که مردم / از بهر بناگوش تو در رشته کشیده
در شست به وصف گهر اشک تو جامی / زینسان سخن پاک در آن پس نشنیده

تا پیش طره عنبرفشان کره / عشاق را فتاده بر رگهای جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو / ناگه فکند زلف توش بر زبان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان کرد / چند بنفشه بر طرف بوستان گره
ساقی ز جام لعل تو یک جرعه نکرد نوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
ما خون گشاده بهر شکر خنده ای ز چشم / او خوش به غمزه مانده بر ابروان گره

تا به کمر نیاورد از لطف آن میان / مشکن خدا را ز کمر بر میان گره
تا دید جای آن گره زلف بر عذار / صد لذت در دل مسکین ایشان گره

ای طره تو خم به خم و گیسو گره گره / در جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی که ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع / در چین بیاد بوی تو آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
حیفست هیچ زد رگ جان گره پی / بند و بر شیشه دم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو کز نهاده است / چند بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه است / خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون به سر کوی وفا خاک شده / هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کمانی و ازین درد مرا / سینه مجروح و جگر ریش و دلی چاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه زین مرغ روی چنو بیباک شده
تند مخرام و ببین بر طرفی سوخته / فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
چشم مست تو که می داشت دم نظری / دور ما مانده چو خونخواره و بیباک شده
شعله در خرمن ما زد چو شهاب / شرری کز دل گرم سوی افلاک شده

هم عنان باد گرانی تو و هیچکس جایی — مده از دور دلی بسته فتراک شده

منم ز هجر تو شبها نگه به ماه فتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج غم نشسته چو — به هر چه حکم تو بر پای خدمتم استاده
سگ توام نکند جا نوازشی من مسکین — چو نیست بخت که سازی مشرفم به قلاده
دلا مبند به هم تنگنای خدمتش — که بر توان همه درهای رحمت گشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا رو — منم عنان ارادت به دست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی — به صد نیاز رود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده — هوش و خرد به تازگی از ما ربوده
خضر پیت آن خطی که ز لعل حیات بخش — دیگر به آب زندگیش ره نموده
گفتند نامزای تو می گفت دی و من — امروز خوشدلم که گمان تو بوده
هر که به لطف جانب ما کرده نظر — بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بی خوابیت — ز نیستان که خوش نشسته راحت غنوده
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است — روزی اگر فسانه مجنون شنوده

مرا دلیست به صد گونه درد پرورده — که رفت جان و جانم وداع ناکرده

زمین

ز من که گشت غافل نگاه پی داغم — که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاده دل از برد که چپ و سوزنه — زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را — جز آنکه شعله آتش نهاده و افسرده
درخ و در دل جامی نکشت سال فراق — ز پا فتاده و بر آنکشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه — که نیست به مه و خورشید جا دو روزه
تن تو آنکه به هر جان هزار سوخته دل — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه تو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار خنده بود در نماز و روزه تو — نگاه کار ز خونخواره و نگار روزه
ز روزه خوردن ما بی مدارا نکنیم — که ما برای تو داریم پاس آن روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر از این در طریق ما روزه
چو نیست به شکر تو بس ترا جامی — به آب دیده و خون جگر گشا روزه

ای ز همه صورت خوب تو به — صورت اسم علی صورته
روی تو آینه حق بینی است — در نظر مردم خود بین
بلکه حق آینه و تو صورتی — وهم دو بی را بیان مده

صورت از آینه نباشد جدا
انت بتجدد فانتبه
هر که به رشتهٔ وحدت نیافت
پیش وی این بخت بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار
کیست که زین رشته گشاید گره
هر که چو جای گره بند شد
که به ره رشته دو باره به

گفتمش ای لعل جان بخش از مسیحا کم نه‌ای
گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای
گفتم از دامت رهایی بایدم گفتی مرغ روح
گفت گویا واقف این زلف خم در خم نه‌ای
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی
گفت وه می نالی بنه دارم که در عالم نه‌ای
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد
گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ
گفت با زخم جفا درخور این مرهم نه‌ای
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای
گفتم آن راز نهان با محرمان ده در میان
گفت در جایی که تو این راز را محرم نه‌ای

ای پسر و راستی‌ات کله کج نهاده‌ای
وه تازه گل که پرده ز عارض گشاده‌ای
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
وز نوع جن و انس نه از که زاده‌ای
نازکتری ز برگ سمن گر بگفتمی
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده‌ای
وصف ترا خیال که تو نپی چون کنم خیال
گر هیچ در خیال من آید زیاده‌ای

زلف آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
ای اشک خون که فرقه تو چون اسپ داده
خود را میان راه فگندم بخشم گفت
یک سو نشین چه در ره مردم ستاده
بر خواستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم بسی گفت
جا بی وجه در پی من سر نهاده

ای کزان آرام جانها ما نه شمار زنده
زندگی باشد و بال جان تو تا زنده
محنت یعقوب اندر دو غم من همه
قصهٔ یوسف به دور خوبیت افسانه
یار قتل عاشقان امروز با خود داده
شاد زی ای آنکه بر ما پیه خود دارنده
گرنه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل
در حقیقت مرده گر انکار زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
گرچه ما مردیم دور از تو تو پاینده
وصل بیچاره حیات و مرگ ای کافر کهن
گر من اینجا مرده‌ام باری تو اینجا زنده
یار گوید بر نشان خواهم همین دم گشتنت
غم مخور ای دل تو خود بهر همینی پاینده
نیم مرده بر در دولت عزیزت جان کنند
کس نپرسد که جامی مرده یا زنده

ای ترا چون من بهر در پروانه دیوانه
پیش عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب اندر دو غم من شمه
قصهٔ یوسف به دور خوبیت افسانه
نقد جان و دل به خورشید شیخ امینم
صرف راه تست کرد ایم دادم شانه

گر نجات دست بردم شبی با لم مکن / هوس بیکس با نامه گشت بیدانه
خان و مان گر گشت ویران جگر کاوش / بر سر کوی وفا داریم محنت خانه زد
بید لا از نیت ره در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق گوشهٔ ویرانه زد
جامی از بحر غم جام غمت بچو دفتاد / وای گر ساقی هجران بر دو پیمانه زد

ای دیده خلق هر سو نظاره / چون نیست طاقت نظاره چه چاره
هر کس ببر راه و دید عاشق / مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان / هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماه تیان چند کنم ناله در آن کوی / رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیکی زخم از و کشته گردم / باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
چه خواهی ما را اگر آن شوخ نداند / ای کاش پریشان شبی از ماه و ستاره
گذرفت دوران سنگ دل قسانه جامی / هر چند که خون می شود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانه زد / با خود زدن گشت و کوی تو مردم فسانه زد
گردند عاشقان گلت خونشان بریز / مردم چه حاجت که جو بی بهانه زد
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق / گر آتش غم تو بر آرد زبانه زد
خواهم عنان گرفت ای شهسوار حسن / باشد همین بهانه خودم تا زبانه زد

ابکه

اینک دل نگار من ای ترک تند خوی / هر چند تنگ خویش چو آب نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم زد و نهاد به دل من از همه کرانه
جامی چه اعتبار در آن آستان تو / همچو تو صد گدا است به آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده / شکل شهر آشوب او آتش به عالم در زده
کرده در دین مسلمانان بر اران تیغ خویش / هر طرف تنگ فتنه کز عشق آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز سر هم خوشتر است / زخم از آن تیغی که در باتش سرا پر زده
دم بدم خون میرود از چشم بیمار تا مرا / بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هر کجا رشیده جامی داد با یاران چه / بو سها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

بر رفتن ماه و مادر دل ز روی صد هوس / غم هجران او با جان شیرین همنفس ماند
مرا تن شدی عماری از لیلی جسته / که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس ماند
با بسیدی که ای آن محمل نشین و زی / جانی چشم برده گوش بر بانگ جرس ماند
چون اکنون گل عنابت رخت بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا اگر قفس ماند
بگریش چون ناله بجز فغان چند جامی / گران بستان گل شمشاد قرار و خس ماند

ان دو رخ کمی بینیم که با باه / بجمال تو که بینیم که جان در تو خواه

گر کشی ای پی نخجیر که صید کمان
بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خط غلامی داده‌اند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رهت روی اگر سر برود
حکم کرد ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
ناگه از جان بستم تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر گردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جای انجم رخت گوئی که کشد
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سوار بر سپه آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی ز ظلمش بخاک راه

آویخته ز زلف که جان صد اسیر
برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه

در تابش عارضش ز باده صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد
هرجا ز ظلم غمزه‌اش از داد و دادخواه

نازم کشیده و بر سر اسبش کشید
باشد که سوی من بسر چشم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه همه خون جگر خورد
بود سرود مجلس او جز فغان و آه

ز پیچ و تاب سر بسر پی نموده
تحیر روی تو چون در ره پی نموده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل عشاق تو بی سامان نموده

فروغ

فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلفت گر شود تاری گشوده

نماند رشتهٔ کس را ز تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم
بخلوتخانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان
شود آئینهٔ هستی زدوده

نگردد هیچ پس ذات لایزالت
از آن یکتا نه‌ای کم نی فزوده

ثنای ذات تو جاهل چه داند
چه گوید ناشنوده ناستوده

امروز چه نازنین شده
آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بیدلی که مپرس
تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ زین طره عیان
غیرت لعبتان چین شده

ز آتش لعل آبدار لبت
خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام
بهر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا بکرشمه لبش
چون بکس غمزه‌ات قرین شده

جامی از فکر آن میان و دهان
خرده دان و دقیقه بین شده

سیب زنخدان ترا بر زبر
یا قفس دلم مستقر آمد ببر

دانهٔ خال از دو قفس چون نمود
دانه چو هر کرد نماید ز بر

گشته به از دانه خال آن ذقن
گر چه بود دانه پی دانه به

گفت نمی که بدیه ابروی تست
نیست بلی چاره گل از ژاله

غم چه دهی منت دلخستگان
قسمت من بیش ده و شیر ده

نیست کلالاکی و چیبی چو تو
لی که میان بت چینی که به

چین لب او جامی بیهوده ریخت
باده خور و دست بشو در به

ای بی تو ز دیده خواب رفته
وز هر مژه خون ناب رفته

باز آ که ز رفتن تو ما را
از دیده در خوشاب رفته

مرجان تو همچو ناز رانده
خوبان همه در رکاب رفته

از دور لبت معاشرانرا
از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته

در دیده نگان چنین چو پشت
ماه آمد آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمام
لعقد الالف او جادت غمام

علی الکاف وادیه حلت
سعادت بالسعادة والسلام

اگر در نامه درد دل نویسم
شود گلگون ز آب دیده نامه

وگر با خامه سوز سینه گویم
علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطن عشقبازی
زبان بگشاده بر من چار عامه

نیاید قصه دوری به پایان
و لو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولیکن پس بعید الندامه

گشاد از جبین مشکین برقع آن
اراني فيه وجه الله جهره

زده تشریح بن در خط دو دی طور
شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاد مهر از حقه لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه

بر ویش ماه را ان سبح وجهی
نباشد دعوی خوبی چو وجه

بران زلف دل درازم دست کشت
مباد ادست کس زین گوی کوته

ز نابیش صبا تا رفش کل سا
درون غنچه خون بست تا ته

بلطف قد ره جامی ز دور رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین مزن
بر گرد ماه دایره از مشک چین مزن

چون میکنی حرام کشش لف ز پای
دام فریب در ره مردان دین مزن

حیفست بر زمین کف پایت خدای را
روی مرا گذاشته پا بر زمین مزن

کشتی بگان کش پس ننم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغ چنین مزن

بر من بیکسی ز رحم خدا رحمت بکن — من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
جامی که بود در پیش بی ادب مباش — هر جا نشان پای وی آنجا جبین بنه

ای خط تو نقش نو انگیخته — مشک تر بر آتش گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی — هر یکی از سوی دیگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشه ای بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو — خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام — رشته جان از هم بگسیخته
جامی از وصف میان قاصر است — گرچه هر دم صد خیال انگیخته

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق ابجد — چون ندارد ابجد عشق درست آن طفل راه
بعد ازینم کی نهم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه
خاک پایت را که می آرد ز دوری قدر — ای سپیده صبح روی من سیه دارد گناه
رفتم از شوقت من گریان بپای سرو و گل — غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش — گر ندید عذر اکنون میشوم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا با آن همه دعوی هنر — زان رخ نیکو جز آهی چیست اجر جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار ز زلف — نسیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیایم برد — گمان که رای هوایش ز من خطا کرده
ولی ز لطف عنایت امید پی دارم — که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال کند — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی از عمر — چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رخ برافروخته ماه منور شده — قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست — دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست — روح قدسی که به این شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است — در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سروقدان — جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل — که پس از محنت بسیار میسر شده
جامی از خوف ریا پاک بشو لوح ضمیر — دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

یارای و هوسی بدل ریش خسته نه
چشمی مرا دو دیده در خون نشسته نه

شبم بپشت هجر تو گر بار می‌نهی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمی‌رهد ز غمت گر دگر غمت
اینم بیار و بر دل از غم بر پشته نه

بگسست دل ز مام صبوری بپای او
از زلف خویش یک دو سه تاری گسسته نه

جان گر ز غمت گریخت آن طره بس بلا
بندی برین سگی که ز دام جسته نه

چون نیست بهر زخم جگرم امیدهای شوی
پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داده دل و دین ز راه لطفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
ویران‌شده عشق تو چون معموری

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که تو آنگشتی
همسایه خورشید شدن شیوه عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
آن وادی ایمن بود آن نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف شمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون پی لیلی

طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
در باخت بیکجا همه دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
ز نشئه طلبی جوی و باده عنبی

چه شد بکوی تو گر یکدو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایه قدرت فراز کیوان است
بترس ز آه من از ناله‌های نیم شبی

شب فراق چو خون دل نبست جز خیز
بدین صفت که تو در بستر تاب و طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فما همی و حزنی و زاد لی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
سوزد دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد در وصف تو که بنشیند
در عقل نه گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی و پیدایی پیدایی و پنهانی
هم در همه پنهانی هم در همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
دارند همه خوبان سرمایه زیبایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
از درد و غمت شیدا صد عاشق شیدایی

جامی ز دوبینی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ای رشک من ز لعلت باغی گلگون تا کی
شد می گلگون مراد ور از لبت تا چون کی

می چه خط فسون بهر فریب عقل و هوش
مست با خط لعل نکویت در افسون تا کی

جای کن در چشم من کز لعل در آراستم
در درون از بهر تو یک خانه دیگر کنم

پیش لیلی خود چون از ذوق مجنون چون چکید
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان ز آب چشم خونکشتی کنند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نام مجنون و من ز آب دیده شد سفید
ور نبودی نور محشر دو را جیحون یکی

کی کند در گوشه چشم جای آن سلطان حسن
گر چه آید در لطافت باده گلگون یکی

سینه‌ام را جا کن و آنجا درای
خلوت خاص است در تنها درای

دل وثاق توست جان با دیده شد
گر دلت اینجا گرفت آنجا درای

خانه‌ای بگزین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درای

گو بیرا از درد تنهایی رقیب
پیش شب ماندگان تنها درای

سرو نازی سرکشی از سینه
جامی غمدیده گو از پا درای

عجب مطبوع موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ دل آشوبی عجب یار دلارایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ سیم پستانی بلب لعل شکرخایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه گم کردی
اگر روزی قدم در پیش من نهی بر تماشایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی

قدت یا رب چه زیباست گر نه فتاد بوده ره شی
قیامت خیزد اندر شهر اگر بالا برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
ادیشی اخلاقی عیونی اجایی

دلم بی خلوت تاریک تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشم نشین یکدم چو بینایی

رودای همدم تو در بزم طرب دستان خنیاگری
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

عاشق و رندم و خراباتی
فارغ از زاهد مناجاتی

در شود کمال حسن ازل
کل شیء بزاه مرآتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا اعزاو قاتی

کل حال ذوق بلوائه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی

جرعه‌ای کشیم و می نوشیم
فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

کیم من بیدلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر از این کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم
به بختی بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته گشت
چه گیری بر دل آشفته کاری

اسلی

زمین کرده‌ام مسکن عیب چه … ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اشک … رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است کز من … نشیند بر دل پاکت غباری
بیا سرو خود خوش با جامی … که زین دی بر دمد روزی بهاری

از سبزه بر گل خط می‌نویسی … دل می‌فریبی جان می‌ربایی
مردم چه آیی از دیده در دل … خود را نمودم تا کی نمایی
صد عمر هم کو در حسرت تو … ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد … افغان ز دوری وز جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه … تا با غم تو کردم آشنایی
شد بر من این سر روشن که باشد … در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان … چون با دل خود بس می‌نیایی

وقت گل آمد مطرب دولت تا توانی … دو لبی چنین دریاب ای جو لب ارزانی
کیش گل زان دارد کس تو کز عکان … گر چند پیلان ز رخنه در سلطانی
در خاکم پستی صد مهر چستی … نیک بیک صدی بخت ست جانی
جاه و حشمت خوبی جامی دان تو نه … داد بی‌نوایان ده عشق از آنکه سوی شانی

می نشانم

می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن … دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله … وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصه جهان جامی غصه نیرزد … بر بود و نابود خویش ای چه بجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی … جانم چو گل فکنده به دامان چه میروی
سروی و جای سرو کنار جویبار نیست … از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد … ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شد بی‌خراب می شو ای مست غزال … تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون تن بی‌جان به هجر تو … تن را چنین گذاشته بی‌جان چه میروی

در دل جانم درون از چشم روشن آمدی … خانه در باز و تو چون بی روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه بی شبنم ترا … گو بیای کلبه کز حالی گلشن آمدی
ناشنوان مباد آسیب کان تر ترا … ای که بر لاغر نگاران ناوک افکن آمدی
در لبت خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی … در همه فنها چو استادان یکی فن آمدی
قصه نا کشتن من کنی ای قاصد زد و چه … قاصدا گویی به قصد کشتن من آمدی
ای نکو بی خوب به دیوان فتنه با دامان پاک … باک دامن فتنی اما پاک دامن آمدی
جامی از ادی آن چه … چون در این بستان بیان او چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی شاه عالم جانی | نیاز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی | ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
غم آفت دل و دینی عجب صورت چینی | نشسته شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی | بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می‌گذرانم | کهی به پرسش ما گه به جلوه می‌گذرانی
کمو بیت سوی خود خوان ار نه چشم ز تو | که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل | ببر گدا که بپیند نگار او تو برانی

بر سر بربر تن من گر زبانی داشتی | آه غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من | بر در تو بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی مخمور زاهد همچو دیبای مرا | گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی پستی | گر ز گل خار و ز غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من ز جای خود خوش بودمی گر ناگه تو | گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

باد در ده زندگی جامی نشد سیراب از آن
ده چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

چند گردم بهر لیلی کوچه‌ها | نی ز لیلی یابمی پیغام نی
گر بمیرم در غم لیلی خویش | یا کرام الحی لا ما سو علی
بر زبانم نام لیلی تا چه بند | در ضمیرم مهر لیلی تا کی
ای که از لیلی همی گویی نشان | اینها صد قتال از سل ای
دیگران از خم می مستند و من | مست لیلی‌ام ز خم دیده‌ای
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل | لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایه جامی همین لیلی بود | گر نیابد وایه خود وای وی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی | نداشتم من بیدل چنین تمنایی
نگاه کند چو تو بیاد چون سی هیهات | همی بزنم ز تنگی خویش وایی
هزار بوسه زنم زانده وی یاقوت | جو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بگذشت | که در زمانه ندارد چو چشم نگاهی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رفته | ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز تیغ خار و رشته شب غمان بود | ندیده دل و جان می‌کنم تماشایی

مرا بشوق صورت غمخانه دل جایی
که مست در پس این پرده صورت آرایی

ز بس چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نبینم زین افزون گناهی

اگر بیند روی اینک می فرستم
ز آب دیده سوی تو عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس
که دید از صبح صادق کج گواهی

ندانم در دل جامی چه سوداست
کز امشب شد باز و چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی
الیک اشتیاقی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب جانسوزی
که صد خان و مان زان بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم که داد تو ورزم
که سلطان دادی شاه و دادی

چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل
ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

کهی در دل کهی در دیده باشی
دلم را خون کنی وز دیده باشی

زلوح

ز لوح خاطرم نقش بتان را
تراشیدی خوش آن بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان بخروشم
که چون چنگم رگ جان می خراشی

چه می پرسی که جامی عاشقست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

آنکه جان می بازد و سر می نهد بر آستانت
و آنکه جان می پرورد و سر بر آرم توئی

گر تنم شد جان جانا کاین بس که جانانم توئی
ور رنگ شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی

در چه صد خواری به پیش مردم ز دست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی

روز را در بود نور از شب تار من ا
تا بآن روی چو شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
اگر از صبر کم ماند و بیمارم توئی

گرچه پیشانی بچشم بر سپر بازار غم
خود فروشی بین که می گویم خریدارم توئی

گفته یارت شم جامی مجو یار دگر
من کسی چه پی یار خواهم بود اگر یارم توئی

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل من مهر دیگر کاشتی

در چه افگندی دلم را زان ذقن
از خیال چه فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از من
ایمن از باد هوا پنداشتی

طرح خود اینجا نهادی بهر عاشقان — عاشقان را همچو خود بند آشتی
خوش شد از جنگ تو وقت مردمی — کین مهرت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهنشهی در ملک عشق — زآتش دلها علم افراشتی
جامی گم گشته بیدل شدی — سر در آن کردی که در سر داشتی

آخر ای سرو خرامان که ازین جنسی — که ز سر تا قدم آشوب دل و جان همه‌ای
تن نازک ز قبا تا به چمن — غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به پیشم بسخن لیک نخواهم که جان — گاه دل با تو و گاه به چمنی
خون من خورده چه آزار دلم مطلبی — خوش کردی می ما شیشه همی اشکنی
می دهی باده ام از آن لاله رخ ای باد بهار — چند آتش بمن سوخته در می فکنی
باد بهاری من دید سخن تحفه خواند — لیک شکرانه آن را که نیم ره شکنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشید — ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

ای که چون شوخ دیده‌ای که کسی — که به یاد هیچ کس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس — گر دو عالم همین توئی تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست — انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام — با تو دارم هوای هم نفسی

کرد

کرد عشق تو در ولایت دل — روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان بازآی — عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم راز تو نکنم او عربی من عجمی — لاف مهر تو چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان — تا شد او شهره آفاق بخورشیدوشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم — وجهه فی نظری کل غداة و عشی
ضعفتا بادیه عشق من است بپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مسلمی نیست سرابی از آن آب حیات — ضاع عمری به سرابی کل زمان عطشی
جامی از باب وفا جز ره عشقش نرود — سر مبادت که ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم پیشت مایه دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخساره تو هر جا بر فروزد در حرم — از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه جاسوس اندامانه خلق نشین — جلوه طاووس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست — عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوه رندانه چیست صبر از وی خوب — رو که از جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش و شادی … مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی … ولیکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی … ره ما در جهت کشادی
خیالک مونسی فی کل واد … وحبلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد باره و هر پاره صد داغ … فوادی فی فوادی و فوادی
همین فریاد دارد جامی از تو … که جان داد از غمت داد از دادی

گر بدانی که چها می کشم از درد جدایی … بخدا با همه بی رحمی خود در خم نایی
درد بر درد توام من که و اندیشه درمان … کاشکی صد درد دگر بر سر درد افزایی
دل بیچاره ما را بتا شرح چه حاجت … که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت … شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان … که توان داشت امید بخود جستن رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصود و جامی … اشک ریزان سر کوی تو تا کی بدرآیی

ای فتنه چشم تو جهانی … می کن نظری بما تو دانی
پیوسته بخشم ما ز ابرو … ما کشته کشیده کمانی

هرکس

هر کس بت آورده متاعی … ماییم و همین حقیر جانی
هستیم سگی بر آستانت … ور نیست پسند تو پاسبانی
سر رشته عشق کی توان یافت … تا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبول افتد … در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض … صاحب نظری و نکته دانی

سینه دوزم روز و شب از ناوک صید افگنی … خانه دل را فروغ دیگر است از روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رویی … همچو گردون بر عذار شام پرخون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب پیرهن … بایدش از برگ گل یا هم ز سمن پیراهنی
نیست گل تا جلوه افروزد بجوی پیش تو … ز آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی
سیم کان تو از دیدار ما باز داشت … همچو روح از حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با سگ کین ره رود باز خوان … حیف باشد دامن پاکت به دست چون منی
جامی بیچاره را مازار دم ای خوبران … زانکه آن مسکین بحجره کویت آید دامنی

ای چنین خوب و نازنین که تویی … نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند … ندهم زان گل جبین که تویی
صحبت جان و تن نپاید دیر … بی تو پس بر دل حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
جامی آخر بمرد دل سوزی

باز ازین گونه در کمین که تویی
با چنین آه آتشین که تویی

ای خورشید جمالت ماه را شرمنده‌گی
برده از عارض برافکندی که من ماه توام
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من پی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود

با گدایان تو شاهان در مقام بنده‌گی
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخنده‌گی
نیستی می‌باید و مسکینی و افکنده‌گی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارنده‌گی
باد دیگر گفت وصلت داد سرزنده‌گی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
هرگز نخلید بکف پای تو خاری
ای فاخته فریادکنان بر سر سروی
جامی تو و جام می و پیمانهٔ مستی

خونخواری عشاق جگرخواره چه دانی
بیچاره‌یی این دیدهٔ بیدار چه دانی
آزرده‌گی سینهٔ افگار چه دانی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من یکی از سگان تو بودی
آن همه دشنامها که دادیم

تا ز نقش آستان تو بودی
آه چه بودی که از زبان تو بودی

تا چه اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی
جامی اگر یافتی قبول عنایت

ورد زبانش دعای جان تو بودی
گر نه چنینی گلستان تو بودی
غاشیه دوش در عنان تو بودی

من آن را اگر دل بجای خویشتن بودی
کرم بر دل نبودی داغها لاله رخساری
نهادی بر گلوی صید تیغ و من صید حسرت
مرا شد کوه غم جان ور غمت جان سنگیم اکنون
ز خارا چشمه برآید جان در دل صد سخن پنهان
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز عقل و هوش و صبر و دین حساب ار کیستی جامی

کجا زین گونه رسوا گشته در انجمن بودی
مرا چون دیگران ذوق گلگشت چمن بودی
همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
بملک عشق با تیغی که نام کوهکن بودی
چه بودی گر مرا پیش جمالت یک سخن بودی
ز شوق آن چو لاله داغهاشان بر کفن بودی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف‌شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی
بی می زنده کنی صد مرده
چند گویی که بگو جان تو کیست
چون توانیم که عاشق نشویم
جامیا شهره شوی زود بعشق

کیست سرو چمن آنجا که تویی
عیسی مرده ز جانا که تویی
بجز ای گل رعنا که تویی
با چنین صورت زیبا که تویی
اینچنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل ز تو ترکیب تظلمی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آمیخته‌اند همه خدا را که در جهت
صد سر فتاده پیش تو در زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید بسی گریه‌های تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

شب هجران ز بیکسی غریبی
که جستم خون دلش بود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمانم طبیبی

چو من عاشق بیابی و لیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

بکویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا سوی رقیبی

ببیند نوبهار خوبیت را
خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

از مهر و ماه تاب رخ ای ترک ماه روی
بنما ز روی مهر چو گه گاه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چو نسبتست
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سواره ای مه بد مهر بگذری
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می کشم
شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی که شد بمهر تو چون ماه نو خراب
ای ماه مهر طلعت ازین بیش کاه روی

ای که از شاخ گل لطیف‌تری
روی خود بین بگل چه می‌نگری

خاک پایت شدن چه سود کنند
چون تو از سرکشی نمی‌گذری

گر ز اغیار روشنت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان
آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است
گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی
گر مرا از سگان خود شمری

جامی از سگان خاصه تست
نی ازین عاشقان دربدری

در لباس نیکوئی تا جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد بر او چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ تری

هست دو دانستن نیلوفر بزیر آب لیک
عکس آن کرد این تن نازک بصنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز ناز و حشمتت
گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بها لا چها کنی می دانی / تو که با ما چها کنی می دانی
گر روی در چمن ز شرم قدت / سرو را از جا چها کنی می دانی
بر تو پیچیم تاب وا اندیشیم / سنگ خارا چها کنی می دانی
آهوی دام چشمه دو ترا / زلف در پا چها کنی می دانی
گل سوری کتابت از رخ تست / مشک سارا چها کنی می دانی
سر زلفت شب سیاه من است / رخ زیبا چها کنی می دانی
با تو جامی تنت بیغی بجان / وز تنها چها کنی می دانی

ای دو چشمت در ستیز و کین چه کی / دل کی تاراج کرده دین چه کی
زلف و خالت ربوده دین و دل / آن کی تاراج کرده آن چه کی
سوی هر غمخوار داری صد نظر / مردم از غم جانب من این چه کی
خواب خوش نا سد شب وصل از بود / عاشق و معشوق را بالین چه کی
نافه کرده خوشه چین حرمت / گر گشاید زلف از صد چین چه کی
عاشق مسکین بسی زاری و رنجت / سر بجامی زان همه مسکین چه کی

ای خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد ز روی تو که بیس جامی

ای

ای خوشا آن دیده که اول بر خشتی آیی / یا بدادان که بصد حیله برون می آیی
سوز من روشنت آمد شد وای حکم / که شبی سوخته با شمع تنها آیی
گر بیزنم نوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که به دشنام زبان بگشایی
خنده سودای تو با من وای از چون خورد / تا بکی طعن کنان آه از من رسوایی
عقل گفتا ز شد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عشر چه می فرسایی
عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلبش جویایی
جامی از خیل سگان یار غلامان باشد / بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی / جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
جامه بر سر صلیبم سبب چیست که تو / سنگ بیداد بکف کرده در چنگ زنی
رخ ماهی شکنی قدر به سنگ خطان / لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نواساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع / راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از تنگ بصد شاخ مرا / شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب ثنای سطرت / وقت آنست که در دامن جنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی / تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت از روی جان چه کی / درد تو مایه درمان چه کی

گر تو فرمان بری فرمان جست / نشود بخت به فرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش به افغان کسی
آیت حسن تو ای ماه و پری / کی فرود آید در شأن کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا به قدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی / جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل / نتوان یافت به دیوان کسی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله در اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / چه زینت ز تابنده‌تر اختری
بدیدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان من نشتری
ز میگون لبت در جام جامی مدام / ز خون جگر میکشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که می‌نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر به تماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته کو شیفتهٔ سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمنها چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان مه که چو گل بهر سفر بسته عماری
غمناک ز هجران پر و بال تو شکستم / زنهار که از پیکانش بسیاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که گر آنجا رسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده به هجر تو به صد محنت و خواری
دارد بره دیده امید که روزی / باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

ز مشک تر خطی داری و خالی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و زیر چاهش خط / کشیده از سواد لب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری / بود با خویشتن کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه هستم / ترا هر روز از گل به حالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بگوی عشق جامی لب فروبند / که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جان‌بخش انگبین داری / ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

نکاکیات که نتوان در آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی‌دهم یک شاخ / از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
ببر دوان مسکن چین خدایا زین پس / که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو / فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس چو آن دو یاقوت خوش / دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
با آسمان که برد طاعت ترا جامی / چنین که پشت بجانان روی بر زمین داری

مردم بدین دگری خانه می‌کنی / سهنگی به مردم بیگانه می‌کنی
دل‌ها نشان نظر او به سحر می‌دهی / دیوانه را مقام تو ویرانه می‌کنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر / چون خاک قالبم گل پیمانه می‌کنی
ای شمع بزم چیست اکرم می‌کنند / دلسوزی که بر سر پروانه می‌کنی
می‌بری ز کر به دلها سحر خال او / از فضل برتربیت او دانه می‌کنی
نکهت گره ز سنبل مشکینش ای صبا / تا چند چند سنبل تر شانه می‌کنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست / وقت است اگر عزیمت میخانه می‌کنی

بر سر آن کو سر با خاک بودی کاشکی / با پای آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی دلکش باد صبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

جو

چند بر خاک کوی حیان طعنه ای ناصح مرا / سینه‌ام صد چاک تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن را حیند شش بهر داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک داشت / بسمل جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون ز شمار است و هر یکی / اری بود پرستار هزاران و هر یکی
کردند عرض چهره بتان و ز پی / چون شهسوار من نبود زان میان یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فروغ دل / بوسم که آن دو لعل پی آلوده گو یکی
عشق است گرفته کشور دل عقل گو برو / کان ملک را نبنده بود باده شه یکی
جامی برو ز میکده با خانقه که چیست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم منها پی / غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم / کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم / چون جلوه کنان همی دوانی
کو تیغ که بیش ازین تمام روز / داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خراب است / گفتیم تمام دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام می‌دهی — چون دور ما رسید همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی — بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کهی بسوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتوانند کس علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل — از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم مراد تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی یا به خدا یا فرشته‌ای — کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را به مرهمی
دل آن نه تا تمام بدم از نهیب بردنش — عشق چه می‌نمایی افسون چه می‌دمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم کشتگان بادیه محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی که نکته را به علامی نمی‌سزد — او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من عشق کجی فتنه نمایی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

از حسن

در حسن و ملاحت چه پری چه نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی به وصالش رسم این بس که براهش — روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا در جگر از آتش عشق است — جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریزی من اینک گردن — با حکم تو کس را نبود چون و چرایی
باشد غم هجر تو نه نابود بر آن نقش — گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
تو خنده زنان می‌گذری بی‌خبر از من — من گریه کنان می‌کنم از دور دعایی
یا رب به چه خرسند شود جامی بیدل — روزی که نیابد ز تو تشریف عطایی

گفتی بگوی عاشق و دلدار کیستی — من عاشق تو ام تو بگو یار کیستی
بستی میان به فتنه کشیدی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو پر درد ای نگار — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من از خیال تو در کنج محنتی — تا با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس — کاینجا چه می‌کنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق — اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی — ز هر عقده عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی   فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی   قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دار دانش پرست   که باشد حریم درش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشمم ز اشک   روان کرده هر گوشه ساحلی
ازان خشک مانده است زاهد چنین   که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست   ز تحصیل علم دگر حاصلی

گر وصف می‌کنم هم تویی   وگر قصد ره مقصد ره تویی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند   مراد دلم قصهٔ کوته تویی
مراد عاشقست و بدان   بآن رخ دلیل بوجه تویی
مگو غیر من کیست مقصود تو   که باره تویی شمع باره تویی
نخواهم این کارگاه دو رنگ   که گاهی منم رنگ و گاه تویی
حدیث دهانت جامی مپرس   که زان سر سر پسته آگه تویی

بجور طالع شدی دیده منزل ساختی   خانهٔ دل را بمهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک   می‌ندانم کرده‌ام نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ پنهان ساختی   سنگ در شکل سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چو چنگ   هر کرم روزی در بر نگرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد شیوه‌ات   دل ز ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهانت تنگ شکر بکام   گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعلهٔ آتش که چون سر کشید   بر سپهر از بار سودای علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی   در گردن جان بر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار   ای کاش نبندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی   خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی نپذیرد عشق اگر از جانب عاشق   نبود گله و از طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو تا آتش چون زد   تا بیش دهی بهر نصیبم دم آبی
گیرم بنگاهی نظر لطف بر ویم   کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد   بی حاشیهٔ شوق تو بگذاشت کتابی

ز شهر تن بکنی دل بملک جان سفری   برون جهان چو شوی با بدان جهان سفری
ضعیف نفس نه‌ای من ز آسمانت در عشق   تو پای بست زمینی نه آسمان سفری
دو روزه حبس قفس پس بهل چو بلبل مندی   ازان بترک که دیگر بآشیان سفری
زبان عشق چه دانند صحبهٔ شهر این حرف   مگوی تا بجز ایشان همزبان سفری

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور — بره مجنب مبادا که کاروان رهی
نشان عشق چه پرسی ز بی‌نشان بگسل — که تا ز هر نشانی ز بی‌نشان برهی
حجاب ره حقیقت همین تویی جامی — گمان مبر که ازین بگذری بآن رهی

ای مظهر حسن لایزالی — مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را — رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل — آیات مکارم و معالی
رودی بطرف من النهار — زلفت زلف من اللیالی
منجای که ساحت جلالش — با دار غبار غیر خالی
احرام حریم آن ببندند — جز درد کشان لاابالی
جامی بوصاف تضرع — مشغول بود علی التوالی
باشد بجو الله غایت — روزی برسد بآن حوالی

شنیده‌ام که بگلچهره نظر داری — ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خجلت بهشتیان برسد — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می‌توانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بلا بر غم نزاران به — که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

بگیر خنجر از خال سیلان خود را — چو تو ز درد و غم عاشقی خبر داری
نشان پای تو باشد نشانه جهت — خوشش آن زمین که تو گاهی بآن گذر داری
چو زهره هست خریدار او شدن جائی — ز مشک و چین چه حاصل که پیش نیم داری

بیرد صفیر شوق خزان دیده بلبلی — بیرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا بنیز ناله من اکنون نیافت — جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
بالطف قد و نکهت زلفت نیافتم — بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی توجهات — هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
امد علاج علت دل بوسه زن تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال من در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل — بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی — با ما چه سر چپی که چون آب و آتشی
با ما جواب در قدمت سر نهاده‌ایم — ای سرو سرفراز سر از ما چه می‌کشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو — پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال تراز ما چه حقیقت این بس است — کاسوده در جهان آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی حلقم کز فریب دهر — بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد برق
خوش وقت پی عاکی او بی ...

اگر زنخ کامی جامی کجا کی شوی
گر جام بجز چو خودی حبه عه حشی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی
لا طبیب لها ولا راقی

باده غمزه افکن در جام
انه رقیتی و تریاقی

در دو نشان بود در من دیده
حیث اجری الدموع آماقی

بس که راندند خون دل ز مژه
فاض فاقد احم کاحداقی

ای که با ابروی خمیده خویش
زیرا بن سقف سیکون طاقی

بی تو پیش از خدمت جامی با
محنت هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتم از فتم
قس علی ما سمعت الباقی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه روی بخدا آر که آسوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی

مس قلبی چه بکاهل کنی اکسیر طلب
زان چه حاصل که تلبس بزر اندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک
تا ز پی چشم همه زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته بیگانگی افزوده شوی

جامی

جامی از فقر نسیمی بمشامت برسد
تا چو نقش از بوده و نابوده ربوده بخاک بشوی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی
خراسان کشور چین شد ز ترکان سمرقندی

ز باران سرشک از ره و بنده آن جدیده زنگاری
که آمد در بر و بنده نهال آرزو بندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ
چرا این اطلس فیروزه در راهش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید شاهد می
که پیش جاوشان خیلش ای خورا کمر بندی

نکو بینیم که شوخ شنید چون بر او دهی
مسلمانان نباید راست با هم عشق او خرسندی

چو با کافرش شنید ندیده یار با من با کش
بسر دارد تا دامان حشر از هر چه بپسندی

بدور او این همه مهر و محبت تا بکی جامی
چو بادامها در پی ارند خوبان نغز پیوندی

ز نازنین که ببینم جولان کنان برای
ای برادرم از دل برباده کج کلاهی

سنگین چگونه باید شو قم که در کدورها
از دور ببینم او را آن بنیر کلاه کاهی

از خاک سر برارم کر بگذرد بخاکم
زانسان که رویدا از گل برگ گیاهی

چون آن دو سنته بر راه سیمون دیده
از سینه دیده نتوان قانع شدم علی ما

رسن ره گذشت کویی آن غمزه زن کم تر
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آن را
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی مکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای مراد کار خود از عشق تو حیرانی / در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان‌تر مرا / باشد آری چه بود در شواری آسانی
مانده بر خوان غم از من استخوانی چند و بس / کرده‌ای فرمان سگانت را که کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های یکباره / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای به قصدم بسته تیغ / دست همت برگشا آزاد کن زندانی
هرکسم چون بسته در پیچاک برخم وصل / می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام نیم خورد دست جرعه / بر روی افشان تا کند از جرعه بر افشانی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز مار ما پی / دوشش ضمیر سری با خوب و جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری / وان در کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم / یارب به بخشش ما یکدم زمان امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر / افسانه دان و او را افسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ایشان / از بهر عشقبازان زان هر دو داستانی

گویند گشت جامی آشوب عقل و دینت
ما نیست کج کلاهی شوخی شکسته دانی

به هر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی / نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو تاب قاید عشق / زمام خاطر مجنون به محمل لیلی
بی فراغت خاطر ز عشق مجنون را / بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه / که مردمم سوی لیلی نباید کم میلی
کهی که درد دل خویش بر تو بنمایم / به عرض ارض و سموات بایدم کیلی
بیاب زمزم اگر خرقه شست زاهد شهر / چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
عنان دل که بدست تو بند جامی را / اگرچه صف زده خوبان به هر طرف خیلی

ای صبا چون یاد مهجوران ناشاد می‌دهی / از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان از قامتت ای باغبان / کاشکی یکدم بسر پای سرو آزادش دهی
غمزهٔ تیز تو دل بخشش بی ظلم بس / تا بکی در کف رقیبان تیغ پولادش دهی
دادخواه دل ز ظلم هجران شاه حسین / شوکت شاهی چون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را بیارای فلک / جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه / یک فسون بر وی بمی چون کار بر بادش دهی

از نوازش کار جامی بعد یاد است و بس
گر کهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

زادم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی | چاره وصلش برانگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل | عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست | دم بدم میرسد از نعرهٔ شبخیزم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نیست | هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب | نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کو دارد | که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد | گر نه مطلوب در آید ز در از شوق طلبی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی | جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
کشته کم گشت بچه رنجی چو یار | بخشش من همه زانست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت | چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود | گر پی حرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبان بر من | قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دو لبت کو | که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی | از تشنه لبی بر لب سرچشمه چه نالی
بشکن لب تو صد قدح باده لبالب | بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیال است | ره سوی حقیقت نبری از چه خیالی
ای خواجه عالی محل دیر مغان است | بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلند است | واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد | جانی ز غمت بر دلی از غیر تو خالی
با شیخ مقلد نکند وصف تو جامی | در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

بکرت خواستم گر زوجه تا تالم گاهی | خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی | اگر دولت کند یاری و توفیق همراهی
بگویم با علو همتش بر اطلس والا | که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را مزد چیزی | من و جام صبوحی با ورد و درد سحرگاهی
چه سود ای شیخ سالوس ز حسن طاعت | چو نتوانی که یکجو از وجود خویشتن کاهی
بر نقش آمده سان جامی چو آید شامل حالت | فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

با اقبال قبول طبع شاه آوازه طبعت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

جا به جا شد که بر پیش یاران نمی گنجی | در دامن درد سپید نگاران نمی گنجی
ای گل بخند خرم و خوش کرده چمنی | برگ بهای بر بهاران نمی گنجی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو | جز قصه صید شیر شکاران نمی گنجی
بر من نزار تیغ جفا را مزن و خوشم | کین لطف با یکی ز هزاران نمی گنجی
دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی | همچون گل احتراز ز باران نمی گنجی
جام میت لعل و لیکن بجرعه | زان جام باده با دگساران نمی گنجی
جامی برای لاله صفت خون داغ دل | چون ترک عشق لاله عذاران نمی گنجی

بگوی می فروشان خرده بینی | بر آن آزاده می کرد افسری
که از حال حاله طاعت خود داشت | بجای خشم بر آورد آه بینی
نگینی داشت خاتم گر نمی آن بود | بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که قطره نی نیل | بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است | بر افشان جهر فیانه آستینی
غمش با سینه بی کینه باید | نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را | که ما هم مذهب ایم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت | ز سجده سود گردد هر جبینی

زخاصی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز | ولی خاص از برای نازنینی

ز خود رات قصوری نه دین را خللی | گه دیدم دل تو خالی و پیرایم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب قدح می شوییم | ور شد عشق نفرمود جز تیم عملی
دعوی نقش مرا حاجت برهان نبود | هر کرا نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز به سودای نگاری که ندارد بدلی
چون نشان گو بیت از یار که آن دریاب | نتوان یافت نشانی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار | گر زند طعنه دغایی و کند رد غلی
چشم شاید نتوان بستن و سر پیچیدن | که از آن رشک برد گوهر بی نغمه گلی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی | چون سالکان ز پیر طریقتش آگهی
آزرده که ناله جان سوز می کند | سرجا به پای تا سر انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی هجران کنند | تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خندند با نکهت نی چند از جا تو فرده | گردد سماع با نک نی از جا جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند | آهنگ ناله ام دم نی گرد کوتهی
خود در پسته نی که رفت خود زان نهی | این ناله چو دید که توی کردم از خودی
جامی ز ناله دل افکار خود مکر | اگه نه که ناله نی شرح می دهی

هر قطره‌ی لعل که ریزد بزمینی
از جام تو بر خاتم عشق است نگینی

با ظلمت شب گر دهانت نتوان یافت
از نور رخت کر ندهد صبح یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو درآمد ز کمینی

هر دین که بجز عشق بود کفر و ضلالت
با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم گر چو درآیم
گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم
از کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت آزا نبات
بسیار بجای که چو او نیست امینی

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

بر کن سبو بهر چه توان رخت ازین بساط
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش صحبتی است میکده کز صحن چرخ نیز
هر کیسه که بر کنند ازانجا تهی شود

گلها شکفته شد ز خوبان باغ شو
تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
صد بار حقه‌های دوا و لیتی شود

زان سینه‌ها که کن از غم سینه گو نرفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو کز نام گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

یاد

یاد باد آنکه ز ما یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقه زرکش گران
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشق شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر منصب شاهی تمکین
کار بر قاعده داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بچشم خودم ارشاد نکردی هرگز

بند جامی که کند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

دلا ملازم رندان دردکش می‌باش
بهر چه پیش آید از صاف و درد خوش می‌باش

مکن تعلق خاطر بنقش هیچ صور
جریده‌وار بمی‌نی و ساده دلکش می‌باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من
رو ای ادیب تو در شغل بیش و نقش می‌باش

دو کون در نظر من یکیست شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می‌باش

چه غم ز نقص صورت اهل معنی را
چو جان زنده دم بود گو تن ارحش می‌باش

بشو ز جام می ای شیخ غسل کن بحر حیات
تو تا ز خشک زبان بر لب از عطش می‌باش

خلاص خواهی اگر از ظلمت ای جامی
ز جام پیر خرابات دردکش می‌باش

خواهم از تیغت برای نقل استخوان خود قلم   تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سر میدان روزی از نگه گرم رخش خیال   تا کنیم داری ز محرومی که او بستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر   پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و از دل خون ناب آید مرا   غرقه خواهم شد درین سیلاب ماتم دم بدم

دیده خون بارد که گوییت که منت   چو مجنون دردمندان تشنهٔ این یک جم

روی گر بنهیم بسودی بنشسته‌ای خویش   فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجرت جهان شهر وجود   وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم   بجست و جوی تو در کوه و دشت شتابانیم

بانه راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت   که در حریم وصالت شتر خوابانیم

جو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما   که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حوالهٔ دگران ساز ظلمهای گران   که ما ز ساغر لعلت سبک شرابانیم

ببرج ما چو مه چاردهم شدی طالع   ز قدر و مرتبه امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل مبادا ببزم عشرت تو   که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این زمان ما را   که در سواد هری ساکن خیابانیم

خیز تا رخت بمنزل انصاف کشیم   با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی و رزیم   درد به جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از دلکشان گردد کشف   خنده در مدرسه در درس کشاف کشیم

بر میخانه بساط کرم انداخته است   رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را ببر ای خواجه صراف که ما   این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

دانه‌ای نیست که خاصه بهر ما چینی   گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم   حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

چو نبود روی جانان دیده را روشن نخواهم   چه جای دیده روشن که جان را تن نخواهم

سیه روزم ای رقیب این چراغ انجمن را   که بی روی چراغی این بیابان را روشن نخواهم

ز ناله و بود در جنبی نقش آزاری که برد   بجز برگ گل بویش پیراهن نخواهم

غمش اشک بناز در رسید از دل خیال او   که من شهباز قدسم گوشهٔ گلشن نخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آتش زن ای تب   که من این گرد محنت را بدامن نخواهم

نشان ای باغبان پیش من خار غمش گر بیابان   غمی دارم تماشای گل و سوسن نخواهم

جدا زان روی و صالش چنانچه کشیم کناره جامی   جو دارد فراش شبانه چو من نخواهم

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابرخان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت مسند
قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها
کفش دریا و ساحلها ز جوشش جرم احسان

ز باغ جاه او برگیست این زنگارگون گلشن
ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان

چو دارد خلق را در سایهٔ آیین سلطانی
گدای حضرت او بیند اگر درویش سلطان

تمنای کمال مدحتش که دم خرد گفتا
منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ترک شهرآشوب من زینسان که شد صحرانشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سر می کشید
عشق آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را که چشمش جز بلشکرگاه چشم
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که پیشش میروی
چشم خود می بخشمت بستان و از روش بچین

کحل دولت خواهم از نیل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از دامش بچین

کمترین بندگان جامی بپادشاه جان
هیچ کس یاد شه خدا از بندگان کمترین

برده زنخ برفکن جامهٔ جان چاک کن
طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست بر کف پای رفیق
نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر کمکند رشتهٔ فتراک کن

ناله و فریاد من چیست بسوز جگر
یاد منم را بهند یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آی همچو رفیقان دمی
حال الم باز پرس اشک غمم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

کم ده به نسیمی ز سرو سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع توای سهیل یمانی
که روز گشت بیاد جمال طلعت سحر من

لبم بسوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتمش از ین درم ران برابر خود
بخنده گفت برین در میا دگر بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده‌ام ز ...
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

ز درد ما شده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا
مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم من است
گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون

زده دامن نظر پیش از نیت آنچه نکوش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون کنی کم بود و چشم ای کاش / که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون
مرا ز چشم برون ده تو فرش ره داشت / بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد گفته جامی فسون بردر دست / ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

دلا کام از لبش با چشم تر جو / والا لم تجد ما کنت ترجو
برست این چشم تر زان عارض چو / کسی کم دیده زین بر آب ترجو
کشد بیکباره سوی تو ام دل / اگر بنمایم بنگار گیسو
ترا موی از درازی تا میان است / خدا را این میان پیشت نامو
ز ابرت نیست در الفاظ این همچین / که چین دیگر افکندی در ابرو
خطت آن با نماندی مشکین / نشست از رشک که دی گرد آن رو
نکو جامی ببرد و بهر تابان روز / من این دانم مرا چیزی دگر گو

بلطف قدره ولعلها دان م / زهی لطف قد اعلی سه قدره
بهر وصف چه سخن دان دوی کریم / که خوش باشد سخنهای خوب
مرا با آن دهان سر بیست نهان / کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت / دم بسمل ح آب الحمد

نمی رفتم بجز راه سلامت / ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام / بحیح یار ما را یافت گوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی / فراقت زاد فی الطنبور نغمه

ای جا بردان بصورت اعیان برآمده / کاینجا ده ظاهر و که مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگران دیگر آمده
بی صورتیست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در سر وطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند گه ظهور و بطون بر تر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا بر ور آمده
گاهش گرفته جلوه معشوقی آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / وز جمله سپهروران جهان برتر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره دیدست منتظر / منظور هم خود است که در منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بردن عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست	این مرد و اسم عشق و آن مصدر آمده
عشق چو بیک دیگری عین مصدر است	کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
بشکفته است جز گل وحدت ز باغ عشق	هر چند گاه اصغر و گه اکبر آمده
جامی ز بیخ یکی از آن گل عجب مدار	گر ز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

خوشا می ارغوان ما چاره پیاله	که بهر نقل دهد بوسه زنده دنباله
رسید عید شوال ما روزه کشت	بیار می که همین بود توبه را چاله
پیاله گیر ز آلایش گناه مترس	که برد طاعت یکباره جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمی دانم	ترا بگر دلب ای بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد	عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان ماند غره مباش	مرو چو ساری از ره ببانگ گوساله
چو دل بلبل شاه گشته ترا جامی	بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

گر ناله ام ز دل خاره بر آید ناله	در بکریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار بیجان	اشک سرخم که بدین گونه گشته دنباله
آنچه در وصل نشنیدم عشق مرا	نیست غیر از دل و آن نیز چه بر گاله
جان بسپارد نه که یکبوسه بها خواهم داد	کی بود کی که رسد نوبه ما را چاله

خوردم

خوردم از خال لب او بخیل بوسه‌ای	زد شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطف	دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله
چاره ساله می بیخ جامی بر باد رفت	گرد بیرون زکفش حاصل پنجه ساله

میوه باغ بهشت بکه از آن نیز به	سیب زنخدان تست شعبده اسه به
خرقه نشین چو به عاشق غنچه دیده را	کرده ام از غم بیرخرقه نشین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ	زلف سکن بر شکن عقده گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از کوی شنگ	سوی تو عشاق پاره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه لشکر حسن قدیم جا	باد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته شد اسکم کمر	ناوک آه مراست آن چو کمان این زه
در بر جامی لش می طپد از دست تو	تا دلش آید بدست بر دل و دست نه

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه	بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو سر خون که خورده بود کنون	بهم می قدح می دید برون شیشه
سجده در تا ز دیده ریخت خون دلم	بجام شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشق	خیال منما جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز ما که کسی	به سنگ خاره نگردد تا از فسون شیشه

کای باده بر آب حیات شد مرکب / خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می از آن لب فنا کو جامی / که موج دیده ما بر کند ز خون شیشه

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل / ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش و از خود را / درین دشت آباد آلوده گل
ترا داده اوج عزت نشیمن / ز خویش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش آن / جان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد مکرمت این ... / ز بی فکر قاصر پی جهل کامل
کمالات وهمی و حالات جسمی / میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید / ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام و عشرت / بسجع قماری و صوت عنادل
ز ذکری اگر که در کام عشرت / دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد گذاری / لطافت کزین بود مهر و بر اشکال
یکی بوسه در خلط و در خون کشیده / برد صحبت از جان و لذت از دل
کنی عیش خود تلخ در حسرت خویش / که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش / نهی دست و پای خرد را سلاسل
نهی منت آیا که ناگاه بینی / ازو گشته آیین خوبی و لطف زایل

که اول

۱۸۲

که اول پری بود آخر عجایز / بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا تصدی / کنند از فضولی ترا نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد / ترا از شناسای فضل مفضل
گر از شعر و اشعار سازی شعاری / بود نکته از حلیهٔ صدق عاطل
کنی بر غلط راستی نام حاتم / کنی حیلتی را کنی نام مدخل
و گر خامه در دست گیری ز خامی / زنی بی سر و پا سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان / بوصف ادانی و مدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او / بود بهرهٔ مرد غض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی / نشینی بتعریف ایام داخل
شدی محو در خواب از آن که یکره / نبردی ز افعال ره سوی فاعل
نکو حال ما صبحی که گر بودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت / چو در حل حسن بود جمله داخل
ز خوردان ز نیکوت لاف علما / مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
که فهمی کند در بیان معانی / کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان و دوران دوران / بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما / که گشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت / حدیث آخر از کلام اوایل

زداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کامی / بحجت دم از ضلع نقض دلایل
ز منطق بکمن نطق کاندر درستی / نشد حل اشکال تو هیچ مشکل
مبین بخت از خرد و در هوش / زانجا پس عالی از انواع سافل
حکمت مجو این که سیلی طبیعی / ز وحی آگهی تراگشت شاغل
چو نفس ترا نیست ره در ریاضت / بتحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد / نجومش بکحل از بیغ و کواافل
فلک را چه گیری حساب معارج / قمر را چه بر می شماری منازل
خلیل است آسا تباید نظر / ز آیات فاطر مخوان بین ساکل
گره تا بی نفس خود دمید طرفه / ببین نور فاعل عیان در حوایل
ببوی حدث جون جهل جو گرفتی / ز مجهول این نشنوی طب حاصل
به نیروی همت بزن دست و پای / بصوت اعالی گرای ز نوافل
برآور سر از جیب گردون گردان / ببین عرش اقدسیان گشته حامل
نشسته سپاه صفوف ملایک / گروهی بتسبیح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج تربت مقیم / ز ذات جلیل صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم / در اجلال اجمال اجلت سایل
چو طی گشت تیه حوادث اینجا / بملک قدم ران جمله محمل

دران قدم نور شو غوطه زن / فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز بحر محیط قدم منبسط بین / بوادی امکان نزاران جداول
بود بحر وجدول یکی فی الحقیقه / دوئی خاست از جولان سواحل
یکی دان یکی خوان یکی گو یکی جو / سوی الله را همه رو بباطل
برحمت گشته شو جای / فنا خیر قول و بیاشر قابل

صبحدم باده بشبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت پشت با چوگان / تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم / غوطه در بحر بی کرانه زدیم
رفت و پچو دز کنج کاشانه / نوبت سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم / بر کوی آن یگانه زدیم
هرچه جز عشق می زند سر از او / سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه زآتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه چشم و چنگ الباقی

همه عالم خیال می بینم | پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون | نسخهٔ آن کمال می بینم
هرکجا دانه ایست یا دامی | نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش | غرق آب زلال می بینم
سکرا از جعد مشکینش | در کمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق | توبه زین می وبال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش | طوطی نطق لال می بینم
سخن غیر از این نمی گویم | ما سخن را مجال می بینم

که می عشق را توئی ساقی
کار شیشه و چنگ ابریقی

چند از او ستاد جا یک دست | که بس پرده خیال نشست
ریشهٔ جنبش و سکون همه | در خم حلقهٔ ارادت پست
این یکی در سکون جاویدان | وان یکی در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل | تیر فکرش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید | وانچه ما ساختیم او بشکست
کی برد ره درون پرده کسی | کز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار | پیش این نقش پرده راه ببست

درکشی

درکش از جام چین او می عشق | پیش و پس نیست عاشقی و مست

که می عشق را توئی ساقی
کار شیشه و چنگ ابریقی

شاهد عشق از شمیم بود | زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خاکناک کشید | حلقه از جعد تابدار گشود
برد از عقد زلف سلسله بست | بر گل از خط بنفشه غالیه سود
طره را صید دلبران آموخت | غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکه را هرچه بود در بایست | نه از آن کاست نی بر او فزود
ساخت از بزم تشنگی خرسند | کرد این را به بوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد | هوشم از سر به جرعه ای بربود
انجمن همچو دم از آن جرعه | که ندادم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمهٔ چنگ | که بگو مطرب این حجیره سرود

که می عشق را توئی ساقی
کار شیشه و چنگ ابریقی

نقطه از تصرف اوهام | طول گشت آشکار و خط شد عام
حرکت کرد خط جانب عرض | صورت سطح از آن گرفت نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت | امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت در اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا چو اول نمایدت انجام
نظری بین در تقلبات شئون / چند ز خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن / که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب خجسته ربیع بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و همچو دم گردان / که ببیند عیان جهان خاص و عام

که می عشق را تویی ساقی
کاسه پیش و چنگ الباقی

این کجا شد که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یک یک / همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او هوای سنبل / لاله او معانق ریحان
نه در اعتدال او بهار / نه در انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هر کسی بود خویش یافت خبر / هر کسی نام خویش یافت نشان
این یکی در کمال این واله / وان دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بهین لطیف صنیع / همه را تیغ همین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاسه پیش چنگ الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو / یاد ناورده یک نفس ز درو
هر که تخم دویی درو می کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندم از محالات است / چون فشانی بخاک دانه جو
گر ملاقات عشق هست ترا / مبتلای هوس بعشق مشو
جامه زهد کن بجام بدل / خرقه زرق نه بباده گرو
این می ناب چون که جرعه اوست / جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی / خویش را محو کن در آن پرتو
پیش و پس نیست سجده گهان / کای که اندر ابر دیده تو
رخت بست از میان حجاب دویی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

[illegible]

که می عشق را تویی ساقی
کاسه پیش و چنگ الباقی

ده که بازم ز نو گلی بشکفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت
برده زلف بسوی کشید / حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کشم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد از این چشم من نخواهد خفت
به دو کونش خریده ام نتوان / دامن او ز دست دادن مفت

پردهٔ اشک و عذرخواهی را / غرقهٔ خون چاک باید ساخت
مستی جام شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت
میروم مست تا سر کویش / دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد دوست تیغ غیرتش نرم / پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شش جهت الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرکش است و عقل عجول
وه از آن گفت و گو اگر نشود / سر وحدت از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول
واندر آن آینه بچشم شهود / خالی از وهم و اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و می در کش / شاد بنشین به بزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمهٔ چنگ / چون شنید جانب تو سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شش جهت الباقی

جامی این زمره و خودنمایی چند / زهد دام است و خودنمایی بند
دام بگسل بود پی آرام / بند بشکن بعشق بر پیوند
ره بجانان رو که بر نیاید گشت / دل بدان نه که بر نیاید کند
صید آن شو که می کند رقصش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بر آنکه می بخشد / کشته را جان بلعل شکرخند
هر بلایی که در رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ او / تو به بویی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او چند
چون شوی مست ساغر وصلش / بر آر این نوا ببانگ بلند

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شش جهت الباقی

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ او شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسست / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفته — من هیچ بیم ترا بهر جای
تا پای بود در تو پویم — در درد رهِ تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم به لب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره — یکذره نیافتم نشانت
گفتم سخنی بیا ز من تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند بچه خورم بجانت

از خاک در تو گر جدا امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو به من چه کرد با من
مانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ز ما من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوی تو شنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جان است — جان داده برای آن بلا من
کنجی بنشین و با غمم ساز — ور نی کشمت به صد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان به زلال وصل با من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نبینی — سبحان الله چه نازنینی
از ما تو همین بود فراق — گو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید بخرمن جمالت — خوش بیند بود به خوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم بر اینی
بر تیز مژه در کمان ابرو — چون تیر نشسته در کمینی
از غمزه بلای جسم و هوشی — در عشق تو چه عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با بیکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند مرا نشان با ابرو
ابرو سوی خال کرد اشاره — یعنی که نشان دل از او جو

من هیچ نشان نجسته از وی | می گفت کدام دل کجا کو
بنمای رخ خوب خویش و خال | دل را بستان بوجه نیکو
گر خال تو دل ز من برد | دزدی نبود عجب ز هندو
زینسان که ره امید بستت | بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی | پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز بر ور | دلداده قامتت صنوبر
گیرم که بود سرکشیده سرو | با قد تو کی شود برابر
نگرفته بر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
عمری بهمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود به سینه راز عشقت | از مردمکان برم فسرده و تر
صبر از دل من رمید و آن راز | از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند

تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده ناز
خواهی بکشی ز رخ درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش تو مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یکچند | بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من | دیده بنظاره رخت باز
وانکه شب و روز با جمالت | در خلوت انس پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای بروی تو چشم جان روشن | وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مهر جبین | تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل | همچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود | جز بآن خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و سوز و نشد | بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو در سینه که چیست | خانه جان و دل از آن روشن
برده از پیش چشم گیسو را | تا شود پیش نگان روشن

گر دو عالم همین جمال تو بس

بلکه یک به تو از جمال تو بس

لاح برق بهیج الاشواق — تازه شد داغ عشق و درد فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوزست — نیست چون وقت تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح — خل عینی و دعی المراق
تو لب جان نازنینی و من — کمترین بندهٔ جان مشتاق
سر عشق از کتاب شوان یافت — لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند — ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق

گرذه عالم همین وصال تو بس
بلکه یک به تو از جمال تو بس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین — می کند نرگس تو غارت دین
روی خود را چو گل ز حجله نماز — خند باشی چو غنچه دربنشین
بی تو هرجا سنگ خونریزم — لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غم شد به دولت وصل — چون غم هجر دشمنی بکین
برد خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین
من که رحمت و حور عشق جهان — من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها مپندید — زانکه من دیده ام بحسن شنین

گرذه عالم همین وصال تو بس
بلکه یک به تو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای — نهان رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد جستن آه — سوخت جانم بداغ هجران ای
لا نفت نشت بینی نشد ولی — لیس فی ربقة الخصوص ای
دست امید ما و دامن لطف — روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دور ماندم از بر تو عجب — چون تو داری میان جانم جای
کو مرا عمر جاودانه بباش — کو مراد ولت زمانه بپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

گرذه عالم همین وصال تو بس
بلکه یک به تو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی — که در و کاینات حیرانند
چشم خون گریم ان دو خونخوارند — گرنه پی خون صد مسلمانند
جان و دل وی در عدم دارند — پیش تو مگر ورز مهمانند
دردمندان عشق را الم — فارغ از جنت و حوری مانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور می مانند

با چنین تنگدستی کس [illegible] | باشد آن دم [illegible] تان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد برای تو خاک | وین القلب لا یزال هواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل | جگری کز فراق کرده دو چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر | گر چه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو هیچ مباد | تو و پروای چون منی غمناک
دامن وصلت ار به چنگ آید | دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ | خود تو هم دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم | مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می | خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون جای | گر غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی ز جهان | گر ز بیداد دهر بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی | که بخون جگر نیامیزم
گر بس از مرگ بر سرم گذری | مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم | دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین جمال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث روی تو گفت | راستی در حکایت در گهر سفت
باغ چون جمال را گر [illegible] | از خجالت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار با سگان این بس | که شبی سر بر آستان تو خفت
دورم از آن طاق ابروان دارم | دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم | هر کجا چشم آشکار و نهفت
بس از این گر نهفته می‌گفتم | بعد از این آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست | رونق از عارض تو جنت بست
گر تو صد بار دامن افشانی | کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشق آمد بجای او بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو جست
پیش دل لوح ساده گیر برو | جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی برو بترس که فلان | رفت و با دلبر دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت ... من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم هیچ وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

سر قدح کز می تو کردم نوش ... آفت عقل بود و غارت هوش
شد به دور لب می آلودت ... پر ز می شد سبوی باده فروش
با خیال تو دوش تا شب دام ... دل به یاد گذشت و کوی لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا ... رخ نمودی به خواب دوشین دوش
مشک بیزان دو زلف عنبرپاش ... در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد ... خیز جای دگر دگر کوش
بر زبان بود هنوز این سخن ... که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

الا ای ماه اوج دلربایی ... که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می‌توانی بی‌وفایی ... که دور است از طریق آشنایی
زهی دلربای شوخ و چالاک ... هزاران جان به گشت صید فتراک
برای تو ننشست خلقی شده خاک ... سوارا هر که از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت ... بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هیچم از خیل شکایت ... که چندان گوششان باشد حکایت
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست ... که خواهد شد عنان علمم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست ... نباشد طاقت روز جدایی
چو گل گردان به دو باد بهاری ... چه تعجیل سیر رانی عماری
من از پی چون جرس نالان زاری ... بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوری دل ... غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل ... هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم ... سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم ... تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله برگردون رسانم ... گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم ... ز حال من چنین غافل چرایی
برو جای بسوز و درد در ساز ... مکن چون عود سردم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز ... ز درد و غم کجا یابد رهایی

صاحب دلان که پیش از مرگ مرده‌اند ... آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا ... وانگه بدار ملک بقا آرمیده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان ... آنها که در خزان طبیعت فسرده‌اند

جانها فدای ایشان که براه طلب بسوز / سپرده یکدو کام دل و جان سپرده اند
برحرف شان چه جان بنهد انکه شد فضول / چون حرف خود به تخته هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش آن چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
برخاکیان عطیه ببخشند از خدای / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که هر کامل یافت
داند زمانه همت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است در قفس / مرغ از قفس همیشه برون کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل / تا روضهٔ جنان نکنی جای باز پس
سردست برفشان که نیاید بدست خاک / چون صبح گیتی تا چه پیداست در بین نفس
منشین زپای جهد درین مهد بر هوس / نایافته برآنچه مراد است دسترس
غافل مشو زره که درین تنگنای چله / کافلاک محمل آمد و انجم بود جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات شد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آنچنانکه آمده بود آن جهان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه بشنید و روان برفت
عمرش محیط مرکز عالم زمین گران / کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها

دلها به غمش که این همین نماند / جانها زتن رمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که خود / در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش یکی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم سودای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بتا خون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردون آتشکده بر فلک شدی / چشم سحاب اشک دگرگون گریستی
آهم ضعیف اگر نشدی پست قدسیان / بر عالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود دهد عمر تر دیده / تا در دم من بدیدی واکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند / کو خون دل بدو دادی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک / بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفته سالکان راه
گو خیر قفا کو دکینه اهل خانقاه

کو آن سخن رشوه توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول تجلی سرای انس / خشش از مضیق عرصه امکان جهاندنش

کوآن ز سوز شوق چو یعقوب کنعانیش — کوان ز بهر عشق چو داود راندنش
کو بر دنش بنعمت معنی بدید را — در تنگنای عالم صورت بماندنش
کاهی طریق صدق ارادت نمودنش — کاهی رحیق صدق محبت چشاندنش
از هر کجا بجان آوردنش فرود — بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سویی کمینت سوی ایکشیدنش — جایی کمینت جای بهنجار ساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بامید لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست خیال چرخ — خاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض — باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه بست — صد کوه غم نهاد فقد غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک که هست شیوه صدق و صفای او
بادش عروج روح بجدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج از برش
جاوید باد عشرت دو پاکیزه گوهرش

تاکی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ به نکشته داغی دگر نهد
هر داغ کاوره قدمی رو به بهتری — ان داغ را که داره دو داغی تبر نهد
زیر هزار کوه غمم پست کرد و بد — دستیش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه بادش در آن میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیابد از در احسان و لطف کاش — رختم ازین سرایچه حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در وی امیدواری بصد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان به کنگره قصر جا نشست
نادان که جز نصیب قفس جا ندیده بود — در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از صحبت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
نعمت جان پاک و قفس این طلسم خاک — آن مرغ بس بلند و قفس بس نیک پست
مرغ تو گر نبسته بر پست این قفس چرا — بر خویشتن چه می‌شکنی ای قفس بدست
جای نشستن قفس آسان شود ترا — گر طبع کام مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغ است و نوبهار
مرغان ضعیف زین که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است … فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرای سپنجی که عاقبت … جای اقامت تو سرای نشیمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل … وازاده کجا که زبان دان چو سوسن است
تا بنگرد که دست گلی هر دو از گل … گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده از زبان … بر فن سخن ودیعت کش از خاک مدفن است
جای نظر سوی چه افکنم ببین که گل … زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل را ز رفت دامن همچشمی از دست … گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم و رو بحریم جنان بپرس … وز هر گلی که باد چو یک یک سخن بپرس
زان گل که بی سپید کفن سبز گرد چاک … حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نوپیکان باغ … پژمردگی عارضش از یاسمن بپرس
سرو سهی بجوی بر لب آب روان رود … احوال آن روانی آن سرو تن بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود … زان شمع نوربخش سر انجمن بپرس
وز نقش حریر سبزه جواهر بزیر پای … چون نیست زیر خاره و خار آن بدن بپرس

بولی

سوسن چو باز زبان ثنای کند خوش … از خار پیشه آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری … در سلک جمع نظم گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در اطوار علم و فضل … چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی … بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام … پیش قدم ز نور قدم داشت منبری
یک شمه از شمایل او گر کنم بیان … جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در داد چیست تا که ز باغ جهان برفت … ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام قرنها … روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ما

رفتی و داغ درد تو ام یادگار ماند … صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت … گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود … کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دست گیری … گر دست رفته کام و دو چشم نگار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند … وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند

بخت نعیم شنیده محبت — بهشت مخلد نصیب محقر
بلبلها طیبی به گفتن فصیحی — طلعت صبحی گیسوی عنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان بر
بود گیتی درختی پر سر شاخ — ولی جمله سوی یک اصل مبر
ز هر شاخی سوی آن اصل چون پی — چو از نا یافتی از شاخ دیگر بر
نباشد شیوه مرغان زیرک — نشستن پرزنان بر شاخ دیگر

جامی مبند تو تن همت بیخ آز — چو خسروان بر کنگر لقمه نایبان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسته — بزل نعمت ز مایده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل — ملک جهان بدیدن دونی جهانیان

هر بچه گو از پدر لافد نه از فضل هنر — فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی بر گرچه باشد از درختی دار — چون نیارد میوه باز اندر شمار هیزم است

بی لقمه و خرقه هر لحظه — نشاید شنیدن ز خلقی گزند
بروی بود خشک نانی کفاف — سفالی بود کهنه دلقی بسند

الکن که بود آرزوی جان ز دوست — این جان زار مانده ندانم چکاره ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که بایم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین سپرد ز گدایان کمرکشش
یارب بنفس زاکیه او که کرده — زآلودگی هر چه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخته است — عکس فروغ ذات تو مشکوی انورش
کان مفلس غریب غریقی که کرده — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خجلتی — پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی و غفلت اگر کرد این زمان — کاورده رو بسوی تو باره و میاورش

چون نام شه محمد شد از فضل احدی
سازیش تمام زیر لوای محمدی

تیر زده دارم ز دوری آن در — زده داغ و درد دم درون دل از
چو من کان گوی شب وقت تو — هر نو که باشد بدین کو لاغر
خفته خضر وز آن گجب تشنگی تب — تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجز

اگر دل بر عشق گیتی نهاد
دامن او گیر که همت فشاند

بر چه در باشد از غرور جهل او
آستین بر دنیی و بر اهل او

شهره شهر و در حسن خوب رویان
کز ایشان گیرد دل سال دیگر

بزلف دلکش و روی نگارین
خبان کاسال ز خوبان باز بین

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست
دیدن شکلی هست که از نقطه حیوان

دریوزه احسان زند او نتوان کرد
تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ای سهی قد که عمر تو اکثر
قد و زلف ترا اگر بنده
نبود این چنین بخت بر تو نهان

کشته معروف نحو و صرف است
کرد تعریف جای تعریف است
که الف لام بهر تعریف است

شو با کم از خود مصاحب که عاقل
همه صحبت بهتر از خود کز بیند

گرانی مکن با به از خود که آدم
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

به آن رخ چرا کنم تشبیه
گر چه آید شبیه به خوب

زرگ تشبیه نا موجه
هست صد بار از و شبیه

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
بر کوه ز اشکم چو فتد پرتو آن برق

صد شعله از آن در دل افکار من افتد
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

یک جو صنم خویش گفتم این صد بار
رسان به سینه من سینه ار بسم صفا
بحش کنند اگر چه سینه صاف آمد

رسید به سنگ جفایت بر آبگینه من
که باک به دل چون تو پیست کینه من
گمان مبر که رسید در صفا به سینه من

بهشتی پیکری که رخ او چنین
برآمد چنین او دو دمی شد

سیاه بکوی ازو بود حیل
فاغشی وجب قطعا من اللیل

جامی ز باب کرم نایاب جو بخشاید
اهل همت ابود قانع قناعت فرض عین

زلح راحتی نیست در جام غم انجام طمع
کاسه یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

بیشه فقر جای شیران است | شیر این بیشه باش تا باشی
بیشه مرد جیست نفی وجود | مرد این بیشه باش تا باشی
باد و اندیشه جمع نتوان بود | بر یکی اندیشه باش تا باشی

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن | منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بکید و روزه رود نعمتش ذنب ولی | باذلت ابدالدهر بار بر گردن

بسا اخ که اخوت چون زدم | دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که گر زد | نبیند زین مناسبتر اخ و تف

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها | بر خویشتن فضای جهان تنگ می‌کنند
کرسی فی المثل مجلس صدر آورند وی | هر یک بصدر مجلسش آهنگ می‌کنند
بر گزی زمین که بود ملک دیگری | تیغ زبان کشیده بهم جنگ می‌کنند

درین نشیمن حرمان کسی مکن پیوند | که هر کسی ننهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش | عذاب روح شود صحبت ریایی او

دگر

دگر هوای طبع تو افتد اخلاقش | مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

مطرب خوش نغمه راحت ادا یا بخت | تا دمی از رشته جان عقده غم بگسلد
نی جان که کثرت تجربه و تکرار نغم | در میان سرود نغمش اغراض غم بگسلد
هر جه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر | او زناهنجاری الحانش از هم بگسلد

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر | همت پست شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز منت پیکر گنجور گنجه هر غزلی | نمونه ایست ز سنجی و نهان صد گنج
جو بیت پست ز هر سنا آن دو مصرع ا | گرش بسنج شانی لتب نبیند مرنج
ز منت عضو یکی باد او کم آن ز ا | که منت جنته اتش قلم ندارنج

غلام خاطر آن کاتبم که شعر مرا | خطا نکرد و رقم زد هر جه خواست نوشت
اگر جه شعر فروغ انداز دروغ کی کرد | دروغ و راست ز دست او هر جه بود نوشت

یا من ملکوت کل شیء بیده | طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده

این بس که دلم جز تو ندارد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

آن شاهد غیبی که نهانخانه بود / زد چشمک کمان خیمه صحرای وجود
از زلف تجلیات به عالم بنمود / هر حلقه که بست در دل صد حلقه بود

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی / از من چه نشان عافیت می‌طلبی
سرگشته بود دوانی چو دولبی / در وادی بادیه ما شغل لبی

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان / وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه غمت محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

گفتم نفسی از من با من ای دل / گر شرط رهست با من انفاس ای دل
از آنکه نه حق‌شناسی حق‌شناس باش / تا تو توانی ببین و بشناس ای دل

ای چشم من از نور رخت چشمه نور / سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات ترا / خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست / کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست

از غیر

از غیر نشان تو همی جستم دی / وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل / در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می‌جستم / خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای دل پی دلدار نبودی هرگز / چون دیده اسیر یار نبودی هرگز
جز بود خود آن نیست خیالی مکمل / از بود خود انکار نبودی هرگز

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر / سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند توبه و تا کی شکنم / ای توبه ده توبه‌شکن دستم گیر

از شرب مدام و لاف شر توبه / وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه / زین توبه نادرست یارب توبه

از سبزه بصحرا نگر ای لاله‌عذار / هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر تخته خاک کودکی اطفال بهار / پیوسته الف سی کنند از زنگار

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن
ور گل بنگاه بوی در رنگ آوردن
مقصود خود از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه بازداشتم آسودم

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست بداغ و درد دوری در ساخت

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از او دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ای کاش بدانمی که من کیستمی
سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آزاده و خوش زیستمی
ورنی بهزار دیده بگریستمی

رخ بنمایی که ماه گردون این است
لب بگشایی که لعل میگون این است

سر تا قدمت زیکدگر خوبتر است
سبحان الله چه شکل موزون است این

گر دولت وصل یار نشاییم چه کنیم
این راز نهان ما که گشاییم چه کنیم
گویند بسی بکوی او می آیی
چون با دل خویش بس نیاییم چه کنیم

عمری بشکیبی بستودم خود را
در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون عشق آمد کدام صبر و چه شکیب
المنة لله آزمودم خود را

بر سینه نهاده ناز هر باد گران
صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن ار نگویی این بس که رسد
در گوش من آنچه گفته با دگران

سردم غم آن ماه چگل می‌گویم
بی همدمی آن همه بگل می‌گویم
چون محرم رازی بجهان نایافتم
با کاغذ و خامه درد دل می‌گویم

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد ناله غم بخون دل بسرشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

بازا که خطیم درد ناکم رغبت | بر امن صبر کرده جانم رغبت
افتاده میان خون دلم رغبت | الغصه بلطف الها یا لکم رغبت

که در هوس روی نکو آویزیم | که در سر زلف مشکبو آویزیم
الغصه ز هر جهت بکسی دارد | از چین تو فی الحال در آویزیم

یارب دلم از بتان سرکش برهان | وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش روشن بنما | بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

من در غم هجر و دل به دیدار تو خوش | تن در غم هجر و دل به دیدار تو خوش
تاکی جسم بر آتش حسرت ریزه | اندر غم هجر و دل به دیدار تو خوش

دردا و هزار بار دردا دردا | کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فسرده بیچاره و خوش | رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

ای منشی روح اعظم آیینه تو | وی ظلمت خاک آدم آیینه تو

روی

روی دلکش است در آیینه ترا | ای مرده هزار عالم آیینه تو

از بهجت جوشش در شش برای | در گیتی نگشش بهر کشش برای
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم | از ناخوشی وجود خود کشش برای

کردم توبه شکستیش و بریخت | چون بشکستم توبه ام خون آمدی
الغصه عالم توبه ام درگذشت | یکدم نشکسته اش که ادای تو در

ای بهشت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را به تو قوت است و دل را به تو قوت | انت الباقی و کل شیء یموت

بازوی تو ز رحمت پیکنی است | بازوی تو و تو به پیاله خود مستی است
شیرین لب خود مگر که آن تجاله | کافتاده بر آن لب به ایمن است

حاشا که بهم من از معاد آپی | تا چند کنم ز نام چوبی کاپی
بجستم رسی بود ز خون من جامی
بر صفحهٔ ایام بماند تا پی

ای باد اگر سوی بدخشان گذری زنهار بران ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خراسان آسان یکبار دگر سوی خراسان گذری

در صورت دلکش که ترا روی نبود خواهد فلکش ز دو رخ چشم تو بود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود بودست همیشه تا بود خواهد بود

تا چند پی نفس دغا باز روم تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگی وجود خود بتنگ آمده‌ام یارب که می تا بعدم باز روم

ایم موج حیرت من شد غرق چیزی نه بجز غوطه و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از بحر جمع کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم وز تنگ دلی و تنگ دستی برهیم
پوییم فضای راحت آباد عدم وز محنت تنگنای هستی برهیم

این کار که من پی تو بر می‌آرم نی از پی شادی و طرب می‌آرم

چشم

چشم سیه تو روز من کرد سیاه روز سیه خویش بشب می‌آرم

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من ببر دار دست ای جان جهان در دو جهان غیر تو نیست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است نی بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تشبیه جهان و الله که همان بوجه اطلاق حق است

نی غنچه باغ من طراوت گیرد نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

بگذر بجهان سپه آلهی نهان چون آب حیات در سیاهی نهان
پیدا آمد ز بحر ما چه امواج شد بحر در امواج ما هی نهان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یک جهت و یک رو کن

بارب بر مانیم چنین مان جه بود
راهی داسیم کوی عرفان جه شود
بس بر که از کرم مسلمان گردی
یک کبر دگر گنی مسلمان جه شود

ای چشم تجان ما پیمانهٔ تو
وی جان بشان سیل ال ماز تو
خون شد دل ما ز دست ایشان بار
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

از میل های دنیا بس توبه
وز نیز بس هبای تقاضای تو به
در توبه جو هست احسان فضل تو بسی
ننگین تو به کسی که کنم آلهی تو به

گه باده و گاه جام خوانیم ترا
گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
ای یک نام خوانیم ترا

قرب تو با سباب و علل نتوان یافت
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

تا گه نشسته تبان دوی ام
حرف غمش بلوح دل نگارم

آسنک

اسنک جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان نخواهم

از لطف قد و صباحت جه جه گشی
وز سلسلهٔ زلف بجعد جه کشی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بی‌خبر از حسن مقید جه کشی

زان خسته دل گوشه که دل بنمود
چون در ره جستجوی کامی گشود
در سایه مهر و منت خشگ و دود
رفتیم خستم جو کامل نامی بود

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که صور حقیقت حکمت
با هستی همراه او هام و خیالات بود

سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالات ولی
جاوید در او حقیقتی جلوه گر است

راهیست ز حق بخلق پیوسته ورا
راهیست ز خلق سوی حق بر کم کار
هر کس که ازان ره شد بپایان نرسید
وانکس که درین رهش گشادند کار

ای در دل تو هزار مشکل زهمه
مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقه دلیست حاصل زهمه
دل را بیکی سپار و بگسل زهمه

چون شب بسر صبح خزان می باش
چون صبح شو و ز اشک ریزان می باش
در دیده در آنکه بگزیدست ترا
در هر چه خلاف اوست گریزان می باش

گر خاک سر کوی مذلت باشی
رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه ز زرق و خودنمایی همه حال
شایسته صدارت دو ملت باشی

المنة لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نی مدرس نه مفید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

جامی عمری بخلق عالم پیوست
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست

فارغ

فارغ ز همه کونین بکنجی بنشست
وز دوستی و دشمنی خلق برست

هستم ز علایق جهان آزاده
دارم همه اسباب نشاط آماده
اشعار ندیم و کتب دانش معشوق
دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ای نطق تو آب زندگی را منبع
در هر سخنت نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان بهر لا یعنی
فرسوده مکن زبان بهر لا ینفع

ای دفتر اهل فقر را دیباچه
تا چند شوق صحبت امیر و خواجه
در حکم خدا جای بود مجلسیان
انجاح روا لانتظار الحاجه

ای گشته درار کارت از طول امل
تا چند غرور در علم و بنده عمل
ترسم همه هیچ گردد آنگاه کند
احکام ابد ظهور بر وفق ازل

در دعوی و لاف معنی از من بگریخت
خوش لنگ زند مدعی ره زن گمریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

از مسجد و خانقه بسی گردیدم
بس شیخ و مرید را که بابوسیدیم
نی یک ساعت ز هستی خود رستیم
نی آنکه ز خویشتن رسته باشد دیدیم

حیران شده‌ام که سیل جان با تن چیست
وندر گل تیره‌اش دل روشن چیست
غیرت که باز من هستی من
من هیچ که ییم ولی ندانم من چیست

بودم تا دی پی زبون افتاده
در جهل و عما داده چهل سال ز دست
امشب شبی ز بیرون افتاده
در پنجه نجم کنون افتاده

ای یافته مرهم خود از داغ [illegible]
گفتار نگو نشسته با بلبل سکر
نظاره چاه پس کن از داغ [illegible]
انگور خورای چاه دل از باغ [illegible]

از دعوی بازار نامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری
وز گفته شنیدها بگرفت دلم
گز بیش و فرش و عما بگرفت دلم

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
با خاطرم از خار پستم رنجه کنی

سکلی

مشکل که ییم پی تو آیی ودنی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

فی القلب دم سبیل من آماقی
کی نظرها بیرت من آماقی
از غصه هجر و قصه مشتاق
بهذی گفتم فقس علیه الباقی

آید سحری بخواب آن قره عین
تابان ز دور لفاه و دوح کالقمرین
بیدار که دیده اشک می کن نماز
جامی چو نبی علی متا سا البین

فارقت ولا حبیب لی الا انت
احباب چنین گسسته انت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
والله لقد ظلت ما کنت ظننت

ای چارده ساله که در حسن و جمال
مثل تو بچارده رسیدی بکمال
باید به رسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی جانی صد سال

مردیده که دوری بکالت بگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که پی بود نه ام حیرانم
زانکه پس رخ تو دیده و دور از تو زیست

مایم دلی تنگ تر از حلقهٔ میم
در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو بی کناره جوید ز بلا
چون لام الف ار شود دلم بر دو نیم

ما چون بالک ای جهان گشته جام
گاهی بعراق می‌روی گاه بشام
جز تو که برد کمره در راه مقام
از عاشق مهجور بمعشوق پیام

هر روز زدم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نو رفته بخاک

آنکس که لبت دیده ز تا جان گفتست
وانکس که رخت دیده ز خشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیار است
نرگس تو هرچه دیده است آن گفتست

گنجشک ضعیف توام ای باز
افتاده بدام تو چه عجز و نیاز
هر چند بپا کداری رشته دراز
چون رشته بپیشت می آیم باز

گنجشک توام که پای بستم کردی
وز دانهٔ اندوه غمت پروردی

بار ستم

بار ستم ز دست تو بر دیدم صد بار
بازم بهمان رشته بپای آوردی

خواهی بهار گیر خواهی خزان
کس نیست بجز خار صلاح بستان
آری دستش جادوی بگذران
که سبز و گهی زرد از آنست از آن

جای دم گشته فرو بند دگر
دل شیشه خیال بپیوند دگر
در شهر من عمر گرانمایه بیاد
انگاره سیه شد و شبی چند دگر

ای کرده نهان ز سایت خال خطا
در یوزه انعام و تمنای عطا
چون سست دلت بر کرو غل محیط
زان صورت حیف داعطی خواهد خطا

شاید گل می کند طرفه جو دامن ز دم
زین سوسن و پیکان مرد دامان اگر کرده سیم

مادر به بار و زار بی روی و پای
از درد فراق در بدری گردد

سیر من باز که تا بر روی گل گریه می
همچو خم در خون دل جوشیده از غم تا بکی

اگر چه بر رخ گل باده نیکوست	بیا جز بر عارض دوست
ما چیده از ممالک هستی برون زدیم	در عالم وجود همین دولت ما بس
در دل که روز خرمی آخر شب رسید	وز غم فراق برا جان بلب رسید
می برم بر طرف اشراقات رنگ ای پری	گرچه رو همپایه شد با آفتاب خاوری
از من سگی دو کو نزیاد آر	از یادی کوشش باز آر
هر که چشم تیره ماه رویت مایل است	بلکه خود هم پر زنی گلی پستند
دلا صافی جام درخواه و آنگه	بکش با جانان که تا می مرادی

تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید الفقیر الداعی
درویش علی شیرازی ... فی آخر محرم
سنه سبع و ستین و ثمانمائه
۸۶۷